

رومنہا کی عالمی سمانہ



www.romankade.com



romankade.com
Desin:kati

بہ قلم حلما

عضوانجمن رمانہائے عاشقانہ

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

با عرض سلام

داستانی که میخوام بگم در مورد یک دختر و پسر به نام دریا و آرش که دوستای خانوادگی هستن دریا عاشق آرش ولی آرش به دلیل شکست عشقی طرف هیچ دختری و نگاه نمیکردو.....

امیدوارم تا آخر رمان منو همراهی کنید

واز رمانم لذت ببرید

باتشکر hel na

نور خورشید از پنجره اتاق به صورتم میتابید که باعث شد بیخیال خواب بشم از روی تختم بلندشدم و رفتم سمت پنجره به آسمان خیره شدم که همش ابر بود انگار میخواست بارون بباره باز دوباره صداش در اومد

سحر (نامادری ام). دریا بیا صبحانه آماده کن

شما میتونی قبل اینکه بیای اتاقم در بزنی

سحر. واسه من زبون درازی نکن زود باش بیا صبحانه آماده کن

باشه برو من میام خدایا چی میشد مامانم زنده بود تا همچین کسی بهم دستور نمیداد اگه مامانم بود نوکرشم بودم هرکاری میگفت انجام میدادم ولی اینو نمیخوام کی از دستش راحت میشم بیخیال افکارم شدم و رفتم سمت دستشویی و مسواک زدم و صورتمو شستم بعد خشک کردن صورتم از پله ها رفتم پایین و صبحانه رو آماده کردم بعد خوردن صبحانه مشغول کارای خونه شدم و ناهار آماده کردم

زینگ زینگ زینگ

سحر. دریا درو باز کن

رفتم و آیفون برداشتم و چهره بابامو دیدم که خستگی از صورتش میبارید و در و باز کردم و آمد داخل

سلام باباجون

بابا. سلام دخترم

سحر. سلام عزیزم

نذاشتم بابام جوابشو بده که گفتم باباجون لباساتو عوض کن بیا ناهار بخوریم

سحر. چرا وسط حرف بابات میپری

بابام چیزی نگفت که وسط حرفش بپریم و چشم قره ای بهش کردم و رفتم سمت آشپزخونه ظرفارو چیدم رومیز بابا و سحر اومدن و نشستن و ناهارمونو خوردیم ظرفارو که جمع کردم بابایی چایی میخورید

بابا. اگه درست کنی دستت درد نکنه

چشم چایی ریختم و بردم سمت پذیرایی و چایی هارو گذاشتم روی میز و کنار بابا نشستم

سحر. میگم رضا امشب بریم خونه نسترن (دوست خانوادگیمون)

عشق آسمانی

آره بابا راست میگه بریم

بابا. باشه زنگ بزنی بهشون

من زنگ میزنم رفتم سمت تلفن و شماره خونه خاله نسترن و گرفتم بعد سه تا بوق صدایی شنیدم که دلتنگش شدم
دستام میلرزید با تته پته گفتم سلام آااااا آررش

آرش. سلام

خاله نسترن هستن

آرش. آره الان صداش میکنم خداحافظ

خداحافظ وای خدا قلبم داشت تند میزد که صدای خاله روشنیدم

خ نسترن. سلام دریا جان خوبی

سلام خاله ممنون شما خوبی

خ نسترن. بدنیستم عزیزم خانواده خوبن

خوبن سلام میرسونن راستی خاله امشب خونه اید

خ نسترن. آره عزیزم بفرمایید منتظر توئم

باشه چشم سلام برسونید خداحافظ

خ نسترن. خداحافظ عزیزم

بابا گفتن خونه هستن

بابا: باشه دخترم

من میرم بخوابم فعلا به سمت پله ها رفتم و در اتاقمو باز کردم و روی تختم نشستم خدایا یه معجزه میخوام که آررش
مال من بشه هرکاری میکنم تا عاشقم بشه خدایا من توی این دنیا فقط اونو از همه بیشتر دوستش دارم تمام زندگیمه

نزار حسرت نرسیدن بهش توی دلم بمونه با این حرفهام اشکام راه خودشونو پیدا کردن آخه خدا دلت میاد اشکای
بنده هاتو ببینی هان مامانمو ازم گرفتی دیگه آرش بهم بده نونستم چه جوری خوابم برد

سحر: دریا پاشو آماده شو فقط روی تخت لم میده دریا|||

باشه پاشدم بلند شدم یه تیپ سبز و مشکی زدم با یک رژ کم رنگ از اتاق رفتم بیرون و کسی توخونه نبود فهمیدم
رفتن سوار ماشین شدن از خونه بیرون شدم درو بستم و سوار ماشین شدم سرمو به پنجره چسبوندم دلم واسش
تنگ شده وقتی منو ببینه چه جوری میشه عکس العملش چیه یکی زدم تو سرم عه اون که عاشقم نیست من
عاشقشم بالاخره رسیدیم از ماشین که پیاده شدم رفتیم سمت در بابا آیفون وزد عمو امیر درو باز با سلام
واحوالپرسی گرم وارد خونه شدیم

آرش: سلام خوش آمدید

وقتی دیدمش قلبم شروع به تپیدن کرد انگاری میخواست از جاش کنده بشه بدنم شروع به لرزیدن کرد و تته پته
گفتم سلام

باران: سلام دریا جون

سلام آجی گلم خوبی

باران: ای بدنیستم

به خاله هم سلام دادیم وبه سمت پذیرایی رفتیم من دقیقا جلو آرش نشستم وخیره چشماش شدم که از دور هم
معلوم بود عسلیه

باران: دریا دریا با توام

جانم

باران: چیه داداشمو نگاه میکنی

نخیر

باران: پاشو بریم اتاق

باشه به همراه باران به سمت اتاقش حرکت کردیم ووارد اتاق شدیم وروی تختش نشستیم خب چه خبر

باران. سلامتی دختر عموم اومده ایران

واقعا

باران:آره

آرش دیدش چه عکس العملی داشت

باران:هیچی مغرورانه باهاش رفتار میکرد مامانم گفت زنش میدم تا این چیزا روفراموش کنه

چی میخوان به کی بدنش نه خدایا باهام این کارو نکن نمیتونم اصن فکر این که به جای من دستاشو یکی دیگه بگیره برام سخته

باران:دریا توفکری

نه چیزی نیست

میگم بریم پیش بقیه بشینیم

باران:حالا نشسته بودیم

بریم

باران:چشم سرورم بریم

به همراه باران از اتاق رفتیم بیرون به سمت خانواده ها منو باران روی یک مبل دونفره نشستیم

خ نسترن:پسرم میخواد سال بعد بره پاریس

چرا؟؟؟؟؟؟!!!!

والای خدا چرا من اینجوری پرسیدم آبروم رفت حالا میگن توچیکار پسر من داری که اینجوری میپرسی از خجالت سرخ شدم و سرم و انداختم پایین

خ نسترن: عزیزم میره اونجا مشغول به کار بشه

موفق باشه از جام بلند شدم وبه سمت حیات رفتم

عه اینم از شانس بد من تواین زندگی لعنتی هیچ شانسی نداشتم و ندارم دیگه خسته ام خسته از همه چیز خدایا
منو بکشی راحت میشی دیگه دریایی نیست که باچشایی پر از اشک پیشت التماس کنه دیگه راحت راحتی میشی

باران: دریا چیکاره دختر چرا گریه میکنی طوری شده؟

نه

باران: پس چرا گریه میکنی

یاد مامانم افتادم

باران: آخی عزیزم ناراحت نباش اون الان کنارته نگات میکنه تو غصه بخوری اونم غصه میخوره پس خوشحال باش
تامامانتم خوشحال باشه

باشه راستی مگه نگفتی میخواین آرش وزن بدین

باران: نمیدونم والا منم حرف خارج رفتن وتازه شنیدم حتما زنش میدان بعد میره

آهان اون شبم با کلی غصه وگریه من گذشت *****

بله بابا صدام کردین

بابا: بشین

چشم

بابا: ببین دخترم این روزا میبینی دخترا با چه کسایی ازدواج میکنن یا لاته یا بیکاره یا هرچی پول داره خرج لباس
وکفش وهرچیز دیگه ای میکنه

خب چرا به من میگی بابا

بابا: دخترم راستش امشب واست خواستگاری میان

بابا

بابا: گوش کن پسره فوق لیسانس همکارمه تورو چندوقت قبل در بانک دیده ازت خوشش اومده دخترم دوروز دیگه

غصه نمیخوری چی بخوری چی بپوشی

بابامن نمیخوام چرا درکم نمیکنید

بابا: امشب ببینیش مطمئنم ازش خوشت میاد حالا برو تو اتاق استراحت کن که امشب سر حال باشی

با حال پریشان به سمت اتاقم رفتم نشستم گوشه اتاقم به دیوار تکیه دادم آهنگ گذاشتم

هیشکی جات ونمیگیره

تا همیشه تو دل من

جای خالیت زندگیمو زیر و رو کرده کجایی

تودچار آرزوهات

من گرفتار جدایی

سخته جای تو کنارم تا همیشه خالی باشه

فکر احساسم تودوری غرق زد حالی باشه

نه نمیتونم مال کسی دیگه باشم خدا جون فقط همین یه چیز وازت میخوام فقط مال آرش باشم تنها دسته آرش

باشه که دستمو بگیره نه هیچکس دیگه خواهش میکنم با من این کارو نکن خواهش میکنم وگرنه خودمو میکشم

قسم میخورم یه بلایی سرخودم میارم به قبر مامانم قسم

کاش بابا قبول نکنه فکر نرسیدن به عشقم داغونم میکنه داشتم هق هق گریه میکردم که دستی روی شونه ام احساس کردم صورتمو برگردوندم برای اولین بار این چهره روغمگین دیدم که داشت واسه من دلسوزی میکرد توی یک لحظه خوشحال شدم که یک نفر درکم کرد اون یه نفر سحر بود آره نامادری حسودم الان مهربون شده

سحر: چرا گریه میکنی؟ چی شده؟ میتونی به من بگی

من نمیخواهمش یه کاری کن بابا قبول نکنه خواهش میکنم

سحر: من باهاش حرف زدم ولی قبول نمیکنه برای اولین بار به فکر آیندت نیست

عصبی شدم از جام بلند شدم درحالی که اشکام میریخت تند راه میرفتم به سمت اتاق بابام درو باز کردم ناراحتی تو صورتش دیدم با عصبانیت گفتم چی شده بابا چی شده که میخوای بدبختم کنی پول نداری خرجم کنی خب میرم کار میکنم خرجیمو در میارم یه فرد اضافه تو این خونه هستم خب میرم ولی سعی نکن بدبختم کنی بابا نمیخوام با کسی که دوشش ندارم ازدواج کنم بابا بخدا داغون میشم اگه قبول کنی بدبخت میشم بابا نمیتونم درکم کن درکم کن

بابا: دریا برو اتاق

خاک بر سر من که فکر میکردم دوسم داری من یه احمقم که حرفاتو باور میکردم سحر اومد و به زور دستمو گرفت برد تو اتاق

سحر: دیوونه شدی

آره دیوونه ام دیوونه یک روانی ام یه بدبختم یه بیچاره ام

شروع کردم به هق هق گریه که یک تن گرمی احساس کرد که سه سال قبل تو بغل همچین تن گرمی بودم چشامو باز کردم سحر بود که منو مادرانه بغل کرده بودو اشک از چشاش میریخت

زینگ زینگ زینگ

سحر: اومدن دریا جان پاشو صورتتو بشور چادرتم سرت کن

نه نمیخوام

عشق آسمانی

سحر: قبول نکن ولی الان مردم داری کن

سحر رفت در وباز کنه منم رفتم صورتمو شستم وبا حوله پاک کردم وچادرمو سرم کردم رفتم طبقه پایین این که
..این اینجا چیکار میکنه آره این رییس بابا بود با اخم به همه سلام دادم ورفتم کنار سحر نشستم

سحر: برو چایی بیار

من نمیرم خودت برو

سحر: دریا

گفتم نه

سحر رفت تو آشپزخونه

وبه همراه چایی ها اومد وبرد تعارف کرد

خانم کیانی: چرا عروس خانم نیاورده این رسم خواستگاری

واسه کسی که قبول نکنه رسم نیست

خانم کیانی: واه یعنی چی

بابا: بچه ها برن باهم حرف بزنن بعد نظرشونو بگن

باباچپ چپ نگام میکرد من از این پسره بدم میاد زشت بدشکل چی پیش خودش فکر کرده که تا بیاد قبول میکنم
کور خونده در برابر آرشم هیچی نیست

بابا: دریادریا

بله

بابا: برید دیگه

از جام بلندشدم بدون این که بگم بیاد دنبالم به راهم ادامه دادم رفتم تو اتاق وروی تختم نشستم اومد وارد اتاق شد کنارم نشست از این حرکتش بدم اومد بلندشدم وروی صندلی کنار تختم نشستم آقای محترم لطفا حدتونو بدونید

کیانی:ماقراره باهم ازدواج کنیم پس این وسط حد معنی نداره

بین اگه من قبول کردم بعد بیا بگو ازدواج اگه میخوای بدبخت بشی قبول میکنم

کیانی:دریا خانم قول میدم خوشبختتون کنم تو زندگی هیچ کمبودی نداشته باشی فقط قبول کن

زندگی بدون دوست داشتن خوشبختی نیاره من به تو علاقه ای ندارم

کیانی:مطمئنم ازدواج کنیم عاشقم میشی

نمیشم

کیانی:من دوروز بهت فرصت میدم تصمیم خودتو بگیری بعد جوابمو بده با اجازه

از اتاق رفت بیرون یه نفس عمیق کشیدم واز جام بلند شدم ورفتم پایین که دیدم میخواستن برن بعد خدا حافظی میخواستم برم اتاقم که بابام صدام کرد

بله بابا

بابا:چی شد

من قبول نکردم ولی گفت دوروز بهت فرصت میدم فکراتو بکنی

بابا:باید قبول کنی قبول نکنی خودم قبول میکنم

بابا من نمیخوامش ازش متنفرم

بابا:مهم اینه که دوروز دیگه تو خونت به فکر این نباشی که پول نداری واسه خودت چیزی بخری حرف اول و آخرم همینه باید قبول کنی قبول نکردی دیگه نه من نه تو

چرا من اینقد بدبختم که واسه زندگی آیندم بقیه باید تصمیم بگیرن چرا من بدبختم

بابا: من الان زنگ میزنم

گوشیو برداشت و شماره رو گرفت مات مبهوت نگاش میکردم اشکام دیگه راه خودشونو پیدا کردن

بابا: الو سلام فرهاد جان میخواستم بگم دخترم قبول کرد باشه خیلی ممنون سلام برسونید خدا حافظ

نه این امکان نداره این امکان نداره بابام به دستی زندگیمو خراب کرد به دستی داغونم کرد از زنده موندن نا امیدم کرد همه چیز اطرافتم داشتن تار میشدن همه چیز دور سرم میچرخیدن که دیگه هم جا سیاه شدو نفهمیدم

سحر: دریا دریا چشات وباز کن

بابا: دریا پاشو

چشامو باز کردم بازم همه چیز تار بود دوباره بستم ودوباره باز کردم ایندفعه همه چیز واضعه بود

بدون اینکه حرف بزنم از جام بلند شدم سرم گیج میرفت دستم وبه دیوار زدم وبه بدبختی رفتم تو اتاق خودمو انداختم روی تختم خدایا از مردمتم متنفرم از همه ی آدمات متنفرم همه تون دست به یکی کردید منو بدبخت کنید زندگیمو نابود کنید مامان کاش بودی غصه های دختر تو میدیدی درکش میکردی نمیزاشتی بدبخت بشه مامان خیلی تنهام هیچکس وتوی این دنیا ندارم درکم کنه بابا سعی داره منو از خونس بیرون کنه مامان طاقت این همه سختی وندارم دیگه صبرم تمام شده بهم کمک کن بالشتم از اگریه هام خیس شدم انداختمش روی زمین سرمو روی تخت گذاشتم نفهمیدم کی خوابم برد

سحر: دریا پاشو خواستگارات اومدن

ساعت چنده

سحر: پنج

من چقد خوابیدم چرا اومدن

سحر: واسه مهریه وزمان عقد

به همین آسونی تو زندگیم باختم سحر سرشو با ناراحتی انداخت پایین واز اتاق رفت بیرون به صورتم آب زدم چادر سرم کردم از اتاق زدم بیرون حس میکردم کسی هستم که تو زندگیش هیچی نداره به همه سلام دادم ویه

عشق آسمانی

گوشه نشستم و تا آخر هیچ حرفی نزدم خواستم بگم من نمیخواهمش که یاد حرف بابام افتادم اگه قبول نکنی نه من نه تو. اگه قبول نکنی نه من نه تو پس ساکت شدم و به بدبختی هام فکر میکردم موقع رفتنشون از جام بلند نشدم که صدایی شنیدم اینجا چیکار میکرد سلام باران اینجا چیکار میکنی

باران: اول بگو اینا کی بودن

راستش

باران: چیه بگو

خواستگار ویه نفس عمیق که ناراحتیمونشون میداد کشیدم

باران: چی!! شوخی میکنی دریا

نه واقعیته

باران: قبولش کردی

آره

باران: قبول نکن

نمیشه

باران: خواهش میکنم

چرا

باران: خب

باران: منو مسخره گیر آوردی بخدا حوصله ندارم حرفتو بزن

باران: هیچی ولش

زدم تو سرت بگو

باران: خب میخواستیم بیایم خواستگاری ولی نمیشه ولش

چی چی میگی تو داری منو مسخره میکنی هان منو مسخره میکنی

باران: نه بخدا جدی میگم ولی تو که این خواستگار تو قبول کردی ولش کن

باران باور نمیکنم

باران: چیکاره تورو چرا عین دیوونه هارفتار میکنی؟

آره دیوونه شدم الان دیوونه شدم باران من الان خوشحالم خوش حال

باران: یعنی داداشمو دو

نذاشتم حرفشو ادامه بده که بهش گفتم تو برو من بهت خبر میدم

باران: خب

برو

باران: باشه خدا حافظ

خدا حافظ

خوشحال بودم مته مثل کسی که تو بیابون داشت از تشنگی میمرد ولی رودخانه دید خوشحال مثل کسی که
تو تاریکی نور دید داشتیم به آرزوم میرسیدم اما اما بابا چی بابا که اونو قبول کرده باید راضیش کن بدو رفتم سمت
اتاق بابا بدون در زدن درو باز کردم بابا

بابا: جانم چی شده

بابا: یه چیزی میگم به قبر مامان نگو این پسره رو رد کن بره

بابا: چی میگی دریا

بابا: آرش میخواد بیاد خواستگاریم چی یعنی خاله نسترن میخواد واسه آرش بیاد

بابا: یعنی چی چطور به من چیزی نگفتن

باران الان اومد گفت بابا نورو خدا اونو رد کن بره من آرش ومیخواوم

بابا: خجالت نمیکشی چشم سفید جلوی من داری میگی دوشش داری

آره بابا دوشش دارم همونجوری که شما سحر ودوست داری بابا بخدا اگه آرش قبول نکنی به خاک مامان قسم
میخورم خودمو میکشم

بابا: تو برو تا من فکرامو کنم فردا بهت میگم تو به باران بگو

چشم بابا از اتاق رفتم بیرون به سمت اتاقم رفتم وارد اتاق شدم پریدم روی تخت از خوشحالی عین بچه های
کوچیک می پریدم بالا وپایین با فریاد میگفتم خدایا ممنونم خدایا ممنونم دارم به عشقم میرسم

سحر: عشقت کیه

هان هیشکی

سحر: باشه نگو ولی من یه چیزی میگم

چی

سحر: دوست داری بشنوی

خب باید بفهمم چی هست

سحر: حالا بگو دوست داری

آره

سحر: سه ماهه حامله هستم

چی شوخی میکنی

سحر: نه بخدا

واللای دارم خواهر دار میشم پریدم بغل سحروبوسیدمش برای اولین بار این کارو کردم خودم از کارم شوکه شده
سحر باتعجب بهم لبخند زد ورفت بیرون از اتاق امروز دوتا خبر خوب شنیدم

شماره باران وگرفتم چندتا بوق خورد اما جواب نداد شماره خونشونو گرفتم به امید این که آرش جواب بده بعد دوتا
بوق صداش توگوشی پیچید صدایی که اگه قابل بوسیدن بود هزار بار میبوسیدمش ضربان قلبم تند تند میزد دستام
میلرزید با لرزش صدام که شایدم فهمیدم گفتم سلام آقا آرش

آرش:سلام دریاخانم

خوبیددد

آرش:ممنون

تمام حرفاش با مغروری بود دوست داشتم این کارش وچون باعث میشد هیچ دختری بهش نزدیک نشه ولی من
عاشق خودشو مغروریشم

باران هست

آرش:بله هست گوشی خداحافظ

خداحافظ

باران:والای سلام دریا خوبی

سلام ممنون

باران:چه خبر

به بابام گفتم قراره تا فردا فکراشو کنه

باران:اگه قبول کنه چی بشه

من که لحظه شماری میکنم واسه این خبر

باران:دریا خیلی آدم نامرد بیشعوری

چرا

باران: واسه چی به من هیچی نگفتی

شرمنده فک کردم ناراحت میشی

باران: روانی من از خدومه زن داداشم بشی

ولی دریا آرش ما مغروره بیش از اندازه ممکنه بعد ازدواج باهات خوب نباشه فکراتو بکن

واسم مهم نیست هرطوری رفتار کنه مهم اینه مال من میشه

باران: دیوانه ای بخدا به مامانم گفتم دریا عاشق آرش

غلط کردی

باران: خودت غلط کردی تازه مامانم خوشحال شد خداشو شکر کرد که عروسش تومیشی

من خجالت میکشم کاش نمیگفتی

باران: نه بابا چه خجالتی دریا جان مامان صدام میکنه من برم

برو سلام برسون به همه خداحافظ

باران: باشه چشم خداحافظ

والای من چقد خوشحالم زندگی داره بهم لبخند میزنه ولی بابا چی اگه قبول نکرد چی باید بابا روقانع کنم رفتم

داخل اتاقش اما نبود

رفتم تو پذیرای جلو تلویزیون نشسته بود رفتم جلوش روی زانو هام نشستم بابایی

بابا: جانم

چی شد فکراتو کردی

بابا: گفتم تا فردا فکرامو میکنم یعنی جواب درستو فردا میگم

بابا یکم به فکر من باش به فکر خوشبختیم باش به فکر آیندم باش بابا بخدا قول میدم زندگیمو طوری بچرخونم که خوشبخت ترین زوج بشیم شما فقط قبول کن من دوشش دارم بابا ناراحتم نکن خواهش میکنم

بابا: من آرش ومیشناسم پسری مغرور خیلی مغروره تو زندگیش بدتر از الانش میشه

بابا من همین اخلاقشو دوس دارم میتونم باهش کنار بیام خواهش میکنم بابایی تو که میدونی من خیلی دوست دارم پس ناراحتم نکن باشه

بابا: شیرین زبونی میکنی منو گول بزنی هان

نه بخدا

سحر: پدرودختر چیا میگن

بابا: هیچی دخترم شوهر میخواد

سحر: وای خجالت بکش دریا

چطور تو شوهر کردی بقیه شوهر نکن

سحر: آخی

الهی فدام بشی من میرم بخوابم شب بخیر

بابا: شب خوش

سحر: شب بخیر

رفتم تو اتاق روی تخت نشستم واسه خواستگاری چی بپوشم اون پیراهن سفیده نه اون قرمزه بهتره با شلوار سفیده وچادر سفید سرم کنم یکم آرایش عین عروسک بشم وایای خدا دارم میمیرم از استرس و خوشحالی سرم گذاشتم روی بالش وبا خیال راحت خوابیدم

بازم نور خورشید اجازه نداد به خوابم ادامه بدم بلند شدم صورتمو شستم موه هامو بستم ورفتم پایین رفتم
آشپزخونه سحر صبحانه رو آماده کرده بود به سحر وبابا صبح بخیر گفتم ونشستیم سرمیز شروع کردیم به خوردن
صبحانه بابا چی شد فکراتو کردی

بابا:نه

بابا||

بابا:باشه

چی باشه

بابا:قبوله کیانی وجوابش ومیدم

بابا راست میگی

بابا:آره

آخ|||جووون از صندلی بلند شدم گونه بابامو بوسیدم وکلی ازش تشکر کردم از بس خوشحال بودم رفتم اتاقم
گوشیو برداشتم وشماره باران وگرفتم الو سلام

باران:سلام خوبی این موقع صبح زنگ زدی حتما کاری داری

بابام قبول کرد

باران:جدی

آره

بابان:واای خیلی خوشحالم من برم به مامانم بگم

باشه خدافظ

باران:خداحافظ

دوباره رفتم آشپزخانه صبحانمو خوردم به سحر اجازه کار ندادم همه کارا رو خودم انجام دادم واسه نهار یه
فسنجون خوشمزه درست کردم غذای مورد علاقه منو بابا وسحر مطمئنم از سرکار بیاد اول میره سر دیگ
غذاگویشیمو روشن کردم وآهنگ گذاشتم

آره آره

دیگه مال من شدی

آره آره

دیدی عاشقم شدی

آره آره

دل تا آخرین نفس بی قراره واسه توهمین وبس

آره آره

حال خوبیه که دارمت

رودوتا چشمم میذارمت

تو غصه ها توشهر عشق

توهرجا باشم میارمت.....

که صدای زنگ گوشیم در اومد نگاه کردم باران بود الو سلام

باران:سلام دریا به مامانم گفتم امشب مهمان داریم فردا شب میایم

باشه کاش امشب می آمدین

باران:اینقد عجله نکن یه روز از دستش میزنی توسرت میگی عجب غلطی کردم شوهر کردم

همه همینو میگوین اگه من بگم که از ته دل نمیگم

عشق آسمانی

باران: خداکنه

باشه فردا منتظرتونیم فعلا عزیزم

باران: فعلا زن داداشی

زینگ زینگ

صدای زنگ خونه بود گوشی و گذاشتم آیفون و برداشتم بابام بود در و باز کردم و اوامد داخل سلام داد و وارد و رفت
لباساشو عوض کرد و مستقیم رفت آشپزخونه
بابا: به به عجب غذایی کدوم کدبانو درست کرده

من

بابا: آفرین دخترم دستت درد نکنه بیا غذا هارو بیار که گشنمه

وسایل نهار و آمده کردیم و ناهار خوردیم کارامو انجام دادم و رفتم اتاقم و خوابیدم ****

صبح شد و از خواب بیدار شدم رفتم صبحانه و خوردم و به سمت اتاقم اوامدم و رفتم یه حمام حسابی بعد حمام موهای
بلند مشکیمو سشوار کشیدم و اطرافم ریختم یه تاپ شلوارک پام کردم و رفتم طبقه پایین تمام خونه رو تمیز کردم
صدای زنگ تلفن خونه شد جواب دادم سلا

بابا: سلام دخترم

جانم بابا

بابا: ناهار درست نکنید

چرا

بابا: پیتزا میخوام بخرم بیارم

والی بابایی عاشقتم پس زودتر بیار که گشنم شده

عشق آسمانی

بابا: چشم من فعلا کار دارم خداحافظ

خداحافظ

نمیدونم چرا بابا اینقد مهربون شده شاید ناراحتی که دارم ازدواج میکنم فدای بابام بشم بالاخره بعد دو ساعت بابا: باییتزا ها اومد رفتم گونه اش رو بوسیدم و پیتزا ها رو ازش گرفتم و گذاشتم و سحر و صدا کردیم و چهارتا پیتزا رو شریکی خوردیم***

سحر: دریا چادر تو سرت کن موهاتو یکم مرتب تر کن

باشه زینگ زینگ زینگ وای اومدن

سحر: بدو بریم پایین

با سحر سریع رفتیم پایین بابا در وباز کرد اول عمو امید و خاله آمدن داخل وای چقد خوشتیپ شده کت و شلوار سرمه ای تنش بود که بازوهایش از زیر آستین هاش مشخص بود موهایشو مدل خامه ای زده بود این چه بشری هست خدایا فک کنم خوشگل تر از آرشی هیچکس دیگه تو دنیا نیست

آرشی: سلام

تو چشاش زل زدم و بالبخند بهش سلام کردم

باران: سلام گلم

سلام عزیزم

همه رفتن نشستن منم رفتم سمت آشپزخونه استرس داشتم تمام بدنم از استرس می لرزید تا لیوان برداشتم که چایی بریزم از دستم افتاد و نقش بر زمین شد یک جیغ کشیدم که سحر اومد

سحر: چی شد کاریت که نشد

ننه نشد دستام می لرزید

سحر: استرس نداشته باش من چایی میریزم تو ببر سحر چایی رو ریخت و تو چایی آرش نمک ریختیم و به دنبالش به سمت پذیرایی رفتیم

بفرمایید

عمو امید: دستت درد نکنه دخترم

بابا: دستت درد نکنه

ورفتم سمت آرش: بدون این که بهم نگاه کنه چایی برداشت و گفت مرسی

خواهش میکنم و به تعارف کردم

عمو امید: رضا جان ما اومدیم واسه آرش جان خواستگاری دریا جان

بابا: خیلی خوش اومدید

عمو: خودتون که میدونید خداروشکر آرش دکتیره و همه چی داره خونشو داره ماشین و داره پس نگران نباشید من بهتون قول میدم که دریا در آسایش کامل باشه

بابا: من که کاری ندارم خودشون باهم حرف بزنن

عمو: پس بچه ها برین باهم صحبت کنید

چشم از جام بلند شدم و رو به آرش بفرمایید بریم

آرش: باشه

جلو جلو راه میرفتم و آرش پشت سرم بود استرس داشتم نمیدونستم بهش چی بگم کلافه شده بودم در اتاق و باز کردم رفتم روی تخت نشستم آرش هم روی صندلی روبه روم بین ما سکوت حکم فرما بود تا اینکه آرش صحبتشو شروع کرد

آرش: دریا خانم میخوام فکراتو بکنی من شاهزاده سوار براسب سفید آرزوهات نیستم من نمیتونم خوشبخت کنم چون من قصد ازدواج نداشتم فقط بخاطر مامان بابام قبول کردم که ازدواج کنم

باشه

آرش: الان فکراتو بکن نظر تو بگو

چشم

آرش بلند شد واز اتاق رفت بیرون منم نظرم عوض نشد میدونستم که این حرفارو میگه میدونستم بخاطر خاله وعمو ازدواج میکنه من باهمه چیزش کنار میام از اتاق رفتم بیرون وبه سمت پذیرایی رفتم

عمو: خب دخترم چی شد قبول میکنی

سرمو انداختم پایین وگفتم بله همه دست زدن وبهمون تبریک گفتم

عمو: خب مهریه دریا جان چقد میشه

بابا: که مهریه رو گرفته هرچقد شما قبول میکنید

عمو: ۱۰۰۰۰ سکه کامل

بابا: پس مبارکه

دیگه همه چی درست شد به آرزوم رسیدم به آرشم دارم میرسم به امید روزی که اونم عاشقم بشه بعد نیم ساعت بلند شدن برن آرش گاهی صورتشو بالا میکرد نگام میکرد که باعث می شد از خجالت لپ هام سرخ بشه

باران: دریا جان خداحافظ

خداحافظ که آرش باران وصدا کرد وکمی پیچ پیچ کردن وبعد باران اومد سمت من

باران: دریا آرش میگه بازم وقت داری فکراتو بکن

بهش بگو فکرامو کردم

باران: باشه عزیزم خداحافظ

باهمه خداحافظی کردیم و رفتن منم مستقیم رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم یعنی منظورش از این که خوشبختم نمی کنه چیه یعنی منو به عنوان زنش قبول نمیکنه

بیخیال این حرفا شدمو گرفتم خوابیدم*****

چشامو باز کردم صبح شده بود ساعت و نگاه کردم ساعت ۹ بود دیر بلندشده بودم رفتم سمت آشپزخونه دیدم بابا نیست واز سحر پرسیدم که گفت بابا رفته سرکار منم نشستمو صبحانمو خوردم صدای گوشیم در اومد که نگاه کردم باران بود جواب دادم الو سلام

باران: سلام دریا خوبی کجایی

ممنون خونه دارم صبحانه میخورم

باران: ساعت یازده میایم دنبالت بریم خرید همش سه روز وقت داریم

باشه باکی میای

باران: با آرش

باشه منتظر تونم فعلا گلم

باران: خداحافظ عزیزم

صبحانمو خوردم و نگاه کردم ساعت ده ونیم بود رفتم یه مانتو سبز تیره وشلوار مشکی با شال مشکی سرم کردم ویک خط چشم ویه رژلب زدم که باران به گوشیم زنگ زد وگفت برم دم در از اتاق رفتم بیرون واز سحر خداحافظی کردم ورفتم از خونه بیرون

سلام

آرش: سلام

باران: سلام

آرش تیپ اسپرت زده بود تی شرت سرمه ای وبا شلوارمشکی وکفش اسپرت سرمه ای این تیپش هیکلشو نشون میداد که همیشه آرزومه یه روز عاشقونه تو بغلش باشم صندلی عقب ماشین نشستم و آرش حرکت کرد و کنار یه بستنی فروشی وایستاد ورفت سه تا بستنی خریده بود و آورد وبهمون داد تا بستنی و خوردیم به بازار رسیدیم وکلی خرید کردیم واسه ناهر هم رفتیم پیتزا بخوریم روی یک میز نشستیم آرش رفت پیتزا سفارش بده که یه پسری از مو سیخ سیخیا اومد جلوم

یارو: خانوم خوشگله افتخارمیدی پیتزا دعوت کنم

مزاحم نشو

یارو: مزاحم چیه عزیزم مراحمم

که یهو آرش اومد دست به یقه اش شد

آرش: توچه غلطی میکنی

یارو: به توچه توچیکاره اونی که اومدی یقمو گرفتی

آرش: اون ناموسمه نامزدمه کثافت آشغال تو غلط کردی مزاحمش شدی

ویه مشت خوابوند تو چشمش

که داد زدمو ازش خواهش کردم کتک نزنه پسره دوپا داشت دوتا پای دیگه قرض گرفت و فرار کرد آرش که عاشقم نیست ولی واسم غیرتی شد عصبی شد که مزاحمم شدن خوشحال شدم از این کارش

آرش: از این به بعد دیگه نبینم شما دوتا رژلب تیره بزنیذ فهمیدید

چشم

باران: بله داداش

بعد پیتزا خوردن منو رسوندن خونه امروز روز خوبی بود خوشحالم که آرش هوامو داره

ساعتی ۱۲ بود که آرش و باران آمدن دنبالم و بردنم آرایشگاه بعد کلی موکشیدن و دستور دادن بالاخره ساعتی شیش تمام شدم صدای زنگ آرایشگاه اومد خانوم آرایشگاه آیفون برداشت و گفت: خانم حیدری

بله

:آمدن دنبالتون

یه نگاه تو آینه کردم ماه شده بودم حس میکردم خوشگل ترین دختر دنیام

به کمک باران شل و سرم کردم واز آرایشگاه بیرون شدم آراش روبه روی در آرایشگاه وایستاده بود دکت وشلوار سرمه ای تنش کرده بود و موهاشم فشن کرده بود خیلی خوشگل تر و خوش تیپ تر شده بود وقتی من و دید تعجب کرد خیره بهم نگاه میکرد منم از خجالت سرم و انداختم پایین

باران: داداش در ماشین

آرش: آهان باشه

رفت در ماشین و باز کرد و نشستم داخل ماشین شاسی بلندش و حرکت کردیم به سمت خونه خاله و بعد پنج دقیقه رسیدیم وارد خونه شدیم همه واسمون دست زدن و بهون تبریک گفتن منو آرش رفتیم روی صندلی های مخصوص نشستیم که عاقد هم آمد و ختبه عقد خونه

:خانم دریا حیدری فرزند رضا حیدری به بنده وکالت میدهید شما را به عقد دائم آرش رستمی دریاورم آیا بنده وکیل

باخونسردی کامل نفسمو بیرون کردم و گفتم

بالاجازه پدرم ونامادری ام بله

لی لی لی دستتتتتتتتتتتت جیغغغ

وبرای آرش هم خوند

آرش: با اجازه بزرگترا بله

لی لی لی دستتتتتتتتتتتت جیغغغغغ

وعاقد وبابا وعمو از خونه رفتن بیرون آرش بهم کمک کرد شغل ودر بیارم لباسم لباسم کالباسی رنگ بود واز بالاتنه توری بود فقط جای سینه ها گل کاری بود آرش یه نگاه به لباسم کرد وباخجالت سرشو انداخت پایین منم چون سرم ودستام لخت بودن معذب بودم وخجالت میکشیدم وبه اسرار بقیه از جا بلند شدیم ورقصیدیم بهترین شب زندگیم بود شبی که توآرزوهام به این قشنگی تصور نمیکردم به نظرم بااینکه آرش بهم علاقه نداره ولی بازم خوشحال بود چون مراسم عقدش بود وخوشحالی اون منم خوشحال میکرد بعد سه ساعت عقد تمام شد از بس رقصیدم خسته شدم رفتم به باران گفتم بیاد زیب لباسمو باز کنه گفت برم اتاق اونم میاد رفتم اتاق صدای درشدو آمد داخل بیا زیب لباسمو باز کن که خیلی خسته ام دستشو گذاشت روی زیب لباس وبازش کرد نفس هاش طوری بود که گرماشو روی گردنم احساس میکردم سرمو برگردوندم آرش بود اون اینجا چیکار میکرد سریع خودمو برگردوندمو ازش معذرت خواهی کردم وگفتم فک کردم بارانه

آرش: دریا خانم

میتونی دریا بگی

آرش: دریا بهت مهلت دادم فکراتو بکنی ولی عجولانه فکر کردی وخودتو بدبخت کردی من مرد زندگیت نمیشم مطمئنم امیدوارم بفهمی چی میگم

اما من ددوووست دارم

آرش: تودوسم داری ولی من نه درواقع از دخترا متنفرم من دیگه زنتم تصمیم باخودته که اخلاقتو اصلاح کنی یانه آرش: لازم نیست به من درس اخلاق یادبدی من خودم همه چیو میفهمم واز الانم میگم من خوشبخت نمیکنم اینو توسرت فرو کن وبا اشاره بهم فهموند خواست از اتاق بره بیرون که گفتم یه روز همه اینارو بهت یاد آوری میکنم

سرشو برگردوند با یک لبخند که نشانه مسخره کردن بود از اتاقم رفت

یه روز همه اینا رو یادت میارم آقا آرش منتظر اون روز باش لباسام و درآوردم موهامو باز کردم و رفتم حمام زیر دوش آب گرم بعد نیم ساعت تمام شدم و موهامو سشوار کشیدم و بستم لباسامو تنم کردم و از اتاق باران رفتم بیرون همه مامان بابا ها و آرش و باران نشسته بودن و چایی میخوردن به سمتشون رفتم

سحر: برو بشین کنار آرش

چشم به سمت مبلی که آرش نشسته بود رفتم و کنارش نشستم

آرش: جات خوبه

خیلی

آرش: میشه یکم فاصله بگیری

باشه

با این که زیادی جا نبود ولی خودمو به دسته مبل چسبوندم بعد یه چایی خوردن بلند شدیم که بریم

خ نسترن: دریا جان همینجا میمونه

اما

بابا: دخترم اگه میخوای میتونی وایستی

باران: نخوادم من نمیزارم بره بالاخره خواهرشوهرتم

سحر: خواهرشوهر بازی درنیا باران که دریا دیگه طرفت نمیاره

باران: نه اینجوری نیست همو دوست داریم

باسحرو بابا خدا حافظی کردیم و رفتن باران کجا بخوابم

باران: اتاق آرش

باران:چی نداره برو بخواب ماه بعدم عروسیتونه باید عادت کنی

اما باران زشته من کنار تو میخوابم

باران:بدو بریم اتاقم لباساتو عوض کن برو کنار شوهرت بخواب

رفتم یه تا وشلوار از باران گرفتم وتنم کردم وبا من به سمت اتاق آرش رفتیم باران منو سپرد به خاله

خ نسترن:خب برو جا شوهرت

خاله در اتاق وزد آرش درو باز کرد با ی تی شرت وشلوارک بود منو دید تعجب کرد

آرش:جانم مامان

خ نسترن:اینم خانومت برو باران جان تو اتاق وای به حالتون جاتونو جدا ببینم

آرش:اما مامان

خاله جان دستت درد نکنه اما من میرم اتاق باران

خ نسترن:بدو برو

رفتم داخل اتاق خاله هم رفت وآرش در اتاق وبست ورفت روی تخت دراز کشید ودستشو گذاشت روی صورتش منم

رفتم روی تخت طوری دراز کشیدم که یک نفر بینمون جا میشد تا صبح درگیر پتو بودیم یه بار اون میکشید روی خودش یه بارم من صبح که چشمموباز کردم یهو آرش ودیدم که بجز شلوار چیزی تنش نبود وداشت موهاشو حالت میداد از خجالت صورتمو برگردوندم ورفتم دستشویی وصورتمو شستم از دستشویی که اومدم دیدم لباسشو تنش کرده بود از اتاق رفتم بیرون بدون این که حرف بزنییم به سمت آشپزخونه رفتم وبه همه صبح بخیر گفتم وکنار باران نشستم

کمی بعد هم آرش آمد وصبحانه خوردن وشروع کردیم ودرباره عروسی کمی حرف زدیم بعد صبحانه رفتم حاضر شدم از خاله وعمو باران خداحافظی کردم وباآرش رفتیم سوار ماشین شدیم تاخونه ساکت بود از ماشین پیاده شدم وازش خداحافظی کردم ورفتم داخل خونه

عشق آسمانی

سحر: سلام عروس خانم

سلام

سحر: دریا موافقی بریم جهیزیه بخریم

امروز

سحر: آره

باشه بعد ظهر با بابا بریم اول میرم سر قبر مامانم بعد میرم

سحر: باشه *****

بابا: دخترم پیاده شو هر سه از ماشین پیاده شدیم وبه سمت قبر مامان رفتیم قبر و پیدا کردیم سلام مامان خوبی مامان دیشب نبودى جات خالى بود دوست داشتم کنارم بودى بوسم مىکردى بغلم مىکردى بهم تبریک میگفتى باهام مىرقصیدى ولى نبودى این کارا روکنى مامان خيلى دل تنگتم آرزوت بود عروسیمو ببینی ولى بى معرفتى کردى از پیشمون رفتى دختر تو باکلى غم تنها گذاشتى نیستى به سلیقه خودت واسم جهیزیه کنى نیستى برام دعای خوشبختی کنى مامان میدونى چقد دوستت دارم میدونم الان منو میبینى به حرفام گوش میدى ازت میخوام برام دعا کنى دعا کنى خوشبخت بشم مامان گلى اشکامو از روی صورتم پاک کردم واسه مامانم فاتحه خوندم به کمک بابا گل های کنار قبر مامان و آب دادیم بعد نیم ساعت دوباره مامانو تنها گذاشتیم و رفتیم چندتیکه جهیزیه خریدیم وبا کلى وسایل اومدیم خونه وبعد شام رفتیم اتاقم گوشیمو برداشتم دلم خواست به آرش اس ام اس بدم نوشتم سلام

آرش: سلام

خوبی

آرش: ممنون

چیکار میکنی

آرش: بیکار

کجایی:خونه فردا میخوایم بریم بیرون ساعتای ده آماده باشی

کیا هستن

آرش:باران.ساراوسهیل(دخترخاله وپسرخاله آرش)

اوهوم باشه چشم

آرش:فعلا خداحافظ

بی احساس شب بخیر مواظب خودت باش فعلا عزیزم

خوشحال شدم جواب اس ام اس ها رو میداداینو باید دیوونه خودم کنم آره دیوونه مثل الان که من دیوونشم

سرمو گذاشتم روی بالشتی که تایک ماه دیگه ترکشمیکنم و خوابیدم صبح از خواب بلند شدم ساعت ونگاه کردم نه صبح بودصورتمو شستم موهامو بستم یه مانتو دو تیکه سفید وطوسی رنگ تنم کردم با شلوار مشکی وشال طوسی رنگ رفتم آشپزخونه صبحانه آماده کردم یه لیوان چایی خوردم ودولقمه پنیر که صدای آیفون شد رفتم سحر واز خواب بیدار کردم وازش خداحافظی کردم واز خونه رفتم بیرون سلام

آرش:سلام

باران:سلام زن داداشی بشین که بریم

نشستم صندلی جلو وراه افتادیم به سمت باغی وجلوی باغ ماشین ورش نگه داشت سارا وسهیل آمده بودن رفتیم بهشون سلام دادیم باران هم خیره سهیل بود شاید فکراییی توسرش داره که من خبر ندارم سهیل وآرش بیشتر وسایلا رو برداشتن چندتیکه هم به ما سه تا دادن بعد یکم راه رفتن بالاخره یه جای مناسب وپیدا کردیم چادر وباز کردن ووسایل هارو هم همونجا گذاشتن سهیل رفت طرف ماشینش موقع برگشتن با یک گیتار آمد از بچگی عاشق گیتار بودم وقتی دیدم خیلی خوشحال شدم رفتم طرف سهیل

ببخشید داداش میشه یه لحظه بدی من؟

سهیل:بله چرا که نه

یکم بهش نگاه کردم و دادم دست سهیل

عشق آسمانی

سهیل: آرش بگیر

آرش: چرا

سهیل: گیتار بزن جو عوض بشه

مگه بلدی

سهیل: آرش هنرمنده

تورو خدا بخون آرش

سهیل: راس میگه آرش بخون

آرش گیتار و گرفت و شروع به زدن کرد

خودت میخوای بری خاطه شی

اما دلت میسوزه

تظاهر میکنی عاشقمی

این بازیه هرروز هسرمو گذاشتم روی بالشتی که تایک ماه دیگه ترکش میکنم و خوابیدم صبح از خواب بلند شدم ساعت و نگاه کردم نه صبح بود صورتمو شستم موهامو بستم یه مانتو دو تیکه سفید و طوسی رنگ تنم کردم با شلوار مشکی و شال طوسی رنگ رفتم آشپزخونه صبحانه آماده کردم یه لیوان چایی خوردم و دولقمه پنیر که صدای آیفون شد رفتم سحر واز خواب بیدار کردم وازش خداحافظی کردم واز خونه رفتم بیرون سلام

آرش: سلام

باران: سلام زن داداشی بشین که بریم

نشستم صندلی جلو وراه افتادیم به سمت باغی و جلوی باغ ماشین ورش نگه داشت سارا و سهیل آمده بودن رفتیم بهشون سلام دادیم باران هم خیره سهیل بود شاید فکرایبی توسرش داره که من خبر ندارم سهیل و آرش بیشتر وسایلا رو برداشتن چندتیکه هم به ما سه تا دادن بعد یکم راه رفتن بالاخره یه جای مناسب و پیدا کردیم چادر و باز

کردن و وسایل هارو هم همونجا گذاشتن سهیل رفت طرف ماشینش موقع برگشتن با یک گیتار آمد از بچگی عاشق
گیتار بودم وقتی دیدم خیلی خوشحال شدم رفتم طرف سهیل

ببخشید داداش میشه یه لحظه بدی من؟

سهیل: بله چرا که نه

یکم بهش نگاه کردم و دادم دست سهیل

سهیل: آرش بگیر

آرش: چرا

سهیل: گیتار بزن جو عوض بشه

مگه بلدی

سهیل: آرش هنرمنده

تورو خدا بخون آرش

سهیل: راس میگه آرش بخون

آرش گیتار و گرفت و شروع به زدن کرد

خودت میخوای بری خاطه شی

اما دلت سرده

نترس آدم دم رفتن دلشوره میگیره

دو روزه بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره

بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو

محو چشاش شدم محو صداسش شدم چه قشنگ میخوند دوست دارم بیشینم و به این صدا به این شعر گوش کنم

کتکشون زد آمد و منو تو ماشین گذاشت و به طرف خونه رفت و وارد خونه شدیم سحر و بابا متعجب منو نگاه کردن
واز دست آرش عصبانی شدن که چرا بهشون خبر نداده منو روی مبل گذاشت

آرش: دیگه نمیخوام موهاتو بیرون بریزی فهمیدی

بین آرش گفتمی رژ تیره زن گفتم چشم منم همه موهامو نمیریزم بیرون فقط یه کمه قرار نیست ولسه هر چیزی
نظر بدی

آرش: دریا دیگه داری زیاده روی میکنی

زیاده روی نمی کنم اگه بگم غرورتو بزار کنار میزاری

آرش: بهت از اول گفتم خودت قبول کردی

بدون این که ازم خداحافظی کنه از کنارم رفت

باران: دریا ببخش داداش عصبانی شد عزیزم منم دیگه میرم مواظب خودت باش خداحافظ

خداحافظ

باهمه خداحافظی کردن و رفتن بیشتر از این که از آرش عصبانی باشم از خودم عصبانی بودم عععهه چرا اینجوری با
آرش حرف زدم چرا این کار و کردم اصن چرا این پسرا فقط به من گیر دادن مگه مغز خر خوردن عصبی بودم واسه
این که یکم آروم بشم کنترل و برداشتم و تلویزیون و روشن کردم

حوصله ام از یک جا نشستن سررفته بود دستم را لای موهام کشیدم و یک پوفی از سربی حوصله بودن کشیدم با
حلقه ام و میرفتم که سحر آمد

سحر: به به خانوو خانوما خوش میگذره بیا برات قورمه درست کردم بخور

با انگشتم چشمم را که خارش میکرد خاروند و دستمو طرف سحر گدراز کردم و سینی رو ازش گرفتم سحر با اخم
نگام کرد

سحر:غذاتو کامل میخوری چیزی تو بشقاب نبینم

با لبخند گفتم چشم ****

سحر تمام شدم سینی رو بیا ببر یه دستمال از کنارم برداشتم ودستام وبا دهنم وتمیز کردم سحر آمد وسینی رو برد زبیبینگ زبیبینگ صدای زنگ خونه بود سحر سریع رفت طرف آیفون ونگاه کردم رو به من گفت

سحر:روسری و سرت کن که مادرشوهرت اینا اومدن

باشه روسری سرم کردم وسحر در وباز کرد وارد خونه شدن خاله نسترن باحالت غمگین اومد طرفم

خ نسترن: سلام دریا عزیزم چی شده گلم

با لبخند گفتم سلام خاله چیزی نشده ناراحت نباشید

عمو:سلام دخترم خدابد نده ایشالله زودتر خوب بشی

لبخندی به روی عموی مهربونم پاچیدم وگفتم خیلی ممنون

باران:سلام دریا جان

با انگشتم رو لبم کشید وبه باران سلام دادم ولی آرش نیامده بود وخاله نسترن یک پلاستیک پر از رانی رو کنارم گذاشت بعد یک ساعت خداحافظی کردن ورفتن منم یکی از رانی هارو برداشتم وباز کردم شروع کردم به خوردن بابا وسحر رفتن تو آشپزخونه وشام خوردن *****

یک ماه بعد

باران:تاحالا که باویلچر رفتیم تمام کارها رو انجام دادیم الان دیگه از این گچ پات راحت میشی

یک نگاهی به پام کردم نفسی راحت کشیدم بابا منو برد وسوار ماشین کرد وبه سمت بیمارستان حرکت کردیم از شیشه بیرون ونگاه می کردم هوا خوب بود وخنک دلم میخواست یکم قدم بزنم دیگه امروز از این گچ راحت میشم دو روز دیگه هم عروسیمه همه چی زودتمام شد تو این افکار بودم که رسیدیم بیمارستان ورفتم داخل بیمارستان گچ پامو در آوردن بعد تمام شدن تا ماشین خودم آهسته آهسته راه میرفتم

باران: دریا جان یه لحظه بریم مزون دوباره لباس و تنت کن

با لبخندی که نشون میداد خیلی خوشحالم باشه ای گفتم وبابا به سمت مزون رفت سلام

فروشنده: به به خوش آمدید بالاخره گچ و در آوردین

یه نگاهی به پای چپ کردم که شکسته بود گفتم آره بالاخره راحت شدم

فروشنده: باشه عزیزم بیا لباسی که انتخاب کردی و تنت کن

رفتم داخل اتاق و لباس و که دکلمته و بالا تنه اش پره سنگ کاری شده بود پایین لباس هم طراحی شده بود و تنم کردم کاملا اندازه ام بود بعد یکم نگاه کردن تو آئینه بالاخره از لباس دل کندمو در آوردمش

باران: لباست خیلی قشنگه مبارکت باشه

گونه باران و بوسیدم و گفتم ممنون

فروشنده: دیگه اندازه هست همون روز عروسی بیاین دنبالش

باشه خیلی ممنون خدا حافظ بعد خدا حافظی

بابا اول باران ورسوند بعد هم من ****

سحر با چهره عصبانی آمد طرفم

سحر: دریا زود باش دیگه یک ساعت منتظرته

مظلومانه بهش نگاه کردم بخدا تمام هستم شال و سرم کردم و وسایل هارو به دستم گرفتم از سحر خدا حافظی کردم واز خونه رفتم بیرون به طرف آرش سرمو انداختم پایین و سلام دادم

آرش: دیگه نمی آمدمی یک ساعته اینجا وایستادم منتظرتم

خب نمی ایستادی نشسته هم میتونی منتظر باشی

سری برام تکون دادو رفت سوار ماشین شد منم سوار شدم وبه سمت مزون حرکت کردیم لباس وگرفتیم ورفتیم
طرف آرایشگاه از ماشین پیاده شدم

آرش:ساعت پنج آماده باشی

باشه چشم دسته گل وفراموش نکنی

آرش:باشه خداحافظ

فراموش نکنی ها خداحافظ

یه اخمی بهم کرد وماشین وگاز دادورفت منم وارد آرایشگاه شدم وبه همه سلام دادم به غیر من سه تا عروس دیگه
هم بودن ععه باید شانس من چندتا عروس دیگه هم باشن چی میشد من فقط بودم اینجوری زیاد رسیدگی نمیکنن
**

بالاخره بعد چند ساعت آرایش مو وصورت تمام شد ولباسمو تنم کردم وبهم اجازه دادن توآیینه خودمو نگاه کنم
رفتم طرف آیینه وایای خدای من

من چقد خوشگل شدم یعنی واقعا خودم هستم باورم نمیشه با رژجیگری رنگ وسایه هایی به رنگ سیاه وسفید
ونقره ای وخط چشم محشر شده بودم باورم نمیشد وایای من چقد خوشگلم جلوی آیینه نشستم وخودمو نگاه
میکردم صدای زنگ آرایشگاه شد دستیار آرایشگر رفت سمت آیفون

دستیا:دریا خانم اومدن دنبالتون

باشه که یهو دریا از در پرید داخل وپشت سرش سحر آمد

باران:(باتعجب)ببخشید دریا کجاست

دستیار:(باخنده)یعنی نمیفهمید اونجا داره شما رونگاه میکنه

باران با خنده آمد طرفم ومتعجب نگام میکردم

باران:دریا خودتی

آره دیوونه یعنی اصن نشناختی منو

باران

باران: نه بخدا نشناختم خب بیا شنل وسرت کن که بریم

سحر آمد طرفمو بالبخند که معلوم بود زیر این لبخند غم بهم سلام داد و صورتمو تماشا میکرد شنل وسرم کردم واز آرایشگاه رفتیم بیرون فیلمبردار هم فیلم میگرفت رفتم طرف آرش که خیره صورتتم شده بود چشم از صورتتم بر نمیداشت دسته گل وبهم داد وسلامی گفت ودستمو گرفت البته به دستور فیلمبردار وبه سمت در ماشین منو برد ودر وباز کرد ونشستم وخودشم آمد نشست یه نگاهی تو آئینه ماشین کردم که بیشتر فامیلا آمده بودن عروس گردونی به سمت آتلیه رفتیم بعد سه ساعت ژست گرفتن تمام شدیم ورفتیم طرف سالن بعد چند دقیقه رسیدیم سهیل وامیر(پسر خالم)شیش تا فشفشه آبشاری جلو ماشین روشن کردن آرش از ماشین پیاده شدو درطرف منم باز کرد ازماشین پیاده شدم

همه خانوما اومدن دست میزدن وسوت میزدن تا دم در من وآرش وباسوت ودست هاشون همراهی کردن وارد سالن شدیم آرش شنل واز سرم در آورد از سرم تا نک انگشتام نگام کرد همه بهم نگاه میکردن وبا بغلی پیچ میگردن منو آرش کنار هم راه میرفتیم وبه مهمان ها سلام می دادیم وبه طرف صندلی ها رفتیم ونشستیم یه آهنگ شاد از امیدجهان گذاشتن وباران من وآرش وبه زور برد وسط تا برقصیم شروع کردیم به رقص آرش دستمو گرفت ومنو چرخونه بعد کلی رقص رفتیم نشستیم به دستور فیلمبردار چاقو برداشتم برقصم رفتم وسط شروع کردم به رقص که یهو آرش به جا پول یه چیز دیگه از جیب کت اش در آورد

یه انگشتر خوشگل وبزرگ بود چه برقی میزد آورد ودستم کرد همه دست زدن ومتعجب شدن بعد رقص رفتیم طرف کیک آرش دستشو گذاشت رودستم من هم چاقو تو دستم بود وکیک وبریدیم وداخل یه بشقاب گذاشتم با چنگال یه مقدار از کیک وتودهن آرش کردم وآرش هم همین کارو کرد انگشت کوچیک وداخل عسل زدم وداخل دهن آرش کردن وباز هم آرش همین کار وکرد ومن بعد خوردن عسل انگشت آرش وگاز گرفتم که از این کار همه خندیدن وروی صندلی هامون نشستیم باران آمد تا طلاها رواعلام کنه وشروع کرد

باران:یک عدد انگشتر از طرف آقاداماد واسه عروس خانم

بالبخند انگشتر وداد به آرش وآرشم به دستم کرد

باران: یک عدد انگشت از طرف عروس خانم واسه آقادات

انگشت از باران گرفتم و دستام میلرزید نمیدونم چرا با همین لرزها انگشت و دست آرش کردم امشب حسابی استرس داشتم

باران: یه سرویس گردنبند از طرف پدر عروس چهار عدد انگشت از طرف سحر نامادری عروس و یک تک پوش از طرف پدر داماد یک عدد انگشت از طرف مادر داماد و یک عدد ساعت از جنس نقره و طلا از طرف داماد واسه عروس خانم یک پلاک و زنجیر بسیار زیبا از طرف خودم

همه طلا هارو باران آورد و به دست و گردنم کرد حسابی سنگین شدم علاوه بر برق زدن لباس حالا طلاها هم برق میزنند و آهنگ تانگو شروع شد دست آرش و گرفتم و رفتیم وسط سالن

دستام و دور گردنش حلقه کردم و آرش هم دستاش و دور کمرم شروع کردیم به رقصید آرش دستمو گرفت و منو چرخونده و تو بغلش منو گرفت مهمانها هم هم از خودشون پذیرایی میکردن هم مارو تماشا میکردن که آهنگ عروس و داماد از سه برادر خداوردی شروع شد همه اومدن وسط و رقصیدی آرش کمی که رقصید از سالن رفت به طرف مردها منم با فامیلا خوب گرم رقصیدن بودیم و کلی شاباش جمع کردم**بعد شام خوردن همه دخترا جمع شدن دسته گل و انداختم که افتاد دست باران با خوشحالی آمد طرفم و منو بوسید و آرش آمد شغل و سرم کردم و رفتیم بیرون سالن سوار ماشین شدیم دور شهر چرخیدیم نزدیک بیست تا ماشین هم پشت سرمون بود منم از داخل ماشین بادکنکها رو می انداختم بیرون و یا به ماشینا می دادم و بعد دور دور به طرف خونمون کا تا حالا ندیدم رفتیم و با همه مهمانها خدا حافظی کردیم باران با خوشحالی اومد طرفمون

باران: میگم دریا امشب بهتون خوش بگذره در ضمن داداشی مراقب دوستم باشی

یه اخمی به باران کردم که فهمید منظورم ساکت شو خاله آرش وصدا کردن و با هم پیچ کردن بابا با چشای پر اشک اومد طرفم دستشو بوسیدم و باهاشون خدا حافظی کردیم و رفتن رفتیم داخل خونه و اای چقد قشنگه

مبلمان سفید و صورتی خونه رو قشنگ کرده بود دکورها طرز چیدن وسایل خیلی قشنگ بود

آرش اتاق ما کجاست

آرش: برو بالا اولین اتاق سمت راست

باشوق از پله ها رفتم بالا در اتاق وباز کردم تم اتاق سفید وقهوه ای بود خیلی قشنگ بود رفتم آرایش وپاک کردم موهام وباز کردم ورفتم زیر دوش آب گرم وبعد پانزده دقیقه آمدم بیرون موهامو سشوار کشیدم یه لباس زیر صورتی رنگ که بلندی اش تا روی زانو بود تنم کردم روی تخت نشستم منتظر آرش وبه نمای اتاق زل زدم که صدای در شد به طف در نگاه کردم که آرش فقط یه شلوار پاش بود انگار رفته بود حمام آمد داخل ودر وبست رفتم طرف آرش که با جدی ات تمام در گوشم گفت

آرش:فقط بخاطر این که زنمی این کار وظیفه منه امشب کنارت میمونم

تودلم گفتم یه روز تو التماسم میکنی پیام کنارت با پررویی تمام رفتم نزدیک آرش که فقط اندازه یک بند انگشت بینمون فاصله بود دستمو دور گردنش حلقه کردم لبامو گذاشتم روی لباس وبوسیدمش که سریع صورت شو برگردوند وبغلم کرد وروی تخت گذاشت****

نور خورشید بازم مزاحم خوابم شد چشممو باز کردم که دیدم آرش گوشه تخت خوابیده رفتم حمام بعد ۱۵دقیقه آمدم بیرون ویه شلوارک طرح لی آبی رنگ پام کردم با یک تی شرت سفید موهام ودم اسبی بستم واز اتاق رفتم بیرون به سمت آشپزخانه در یخچال وباز کردم

به به همه چی داخلش بود یادم اومد که باران گفت آرش عاشق تخم مرغ عسلی هست یه فلفل دلمه برداشتم وحلقه حلقه کردم ماهیتابه رو گذاشتم روی گاز ویک تخم مرغ عسلی خوب وخوشگل درست کردم چایی دم کردم ومیز وحسابی شلوغ کردم رفتم سمت اتاق دروباز کردم که دیدم آرش لباس تنش بود وجلوی آئینه بود آرش بیا صبحانه آمادس جوابی بهم ندادمنم رفتم طرف آشپزخونه روی صندلی نشستم که آرش آمد از پله ها با لبخند گفتم آرش بیا صبحانه بخور

آرش:نه نمیخورم

یه لحظه نگاه کن ببین چیه آمد طرف میز وچشمش به تخم مرغ خورد چشاش برق زد آمد ونشست روی صندلی با نیش خنده گفتم تو که صبحانه نمیخوردی چی شد

آرش:(با اخم)باید جوابتو بدم

نه بعد خوردن صبحانه گوشی خودشو برداشت وبدون خدا حافظی رفت مطب منم بلندشدمو ظرفارو جمع کردم
و شستم و ناهار یک قورمه سبزی خوشمزه درست کردم صدای در شد و نگاه کردم آرش بود و به سمت پله هارفت
ناهار آماده لباساتو عوض کن و بیا کت و انداخت روی شونه اش

آرش: غذاخوردم

ورفت داخل اتاق عععه بدم میاد از این اخلاق ها گفتن مغرور ولی نه تا این حد چی میشد منم یک دختر مغرور
بودم اهل کلاس گذاشتن بودم ولی برعکس همه اینا مهربونم هر کی بهم دستور بده نه نمیگم با تمام مشکلات
میجنگم خدام و شکر میکنم که حتی یه ذره مغرور نیستم اشتهای ناهار خوردن نداشتم روی مبل لم دادم و نفهمیدم
کی خوابم برد با صدای گوشیم بیدار شدم بدون این که به صفحه گوشی نگاه کنم جواب دادم

الو سلام

بابا: سلام دخترم

که یهو از جام بلند شدم و نشستم صدامو صاف کردم و گفتم: سلام بابا خوبی؟؟؟

بابا: ممنون دخترم کجایی شوهرت همونجاست؟؟

اووووه شوهرم!!! نمیدونم بابایی من خواب بودم

بابا: باشه بهش خبر بده امشب بیاین اینجا واسه شام!

باشه چشم

بابا: سلام برسون دخترم فعلا خدا حافظ

خدا حافظ گوشی و گذاشتم روی میز یک خمیازه کشیدم و از پله ها رفتم بالا طرف اتاق در وباز کردم که دیدم
آرش روی تخت نشسته و گوشی دستش بود با انگشت به در زدم که صورت شو برگردوند و به طرفم نگاه کرد خودش
و بیخیال گرفت و دوباره چشم هاش رفت داخل گوشی با صدایی رسا گفتم امشب شام دعوتیم

آرش: کجا

خونه بابام

آرش: باشه

به ساعت نگاه کردم که ساعت پنج بود از اتاق رفتم بیرون به طرف آشپزخونه چایی ساز و روشن کردم و نشستم پشت میز ناهار خوری و با حلقه ام ور میرفتم***بعد از چایی دم کردن بیسکوئیت و تخمه بردم و روی میز مبل ها گذاشتم که دیدم آرش داشت می آمد طرفم و رفت روی مبل روبه روی من نشست و تلویزیون رو روشن کرد براش چایی و.. بردم روی میز گذاشتم خواستم یکم باهاش حرف بزنم که صداش کردم آرش

آرش: بگو

با چهره مظلومانه چرا اینجوری برخورد میکنی

آرش: چون من همین هستم خودت قبول کردی میخواستی قبول نکنی

بخدا اینجوری خوب نیست رفتار کنی من زنت هستم

آرش: تو واسه من فقط یک هم خونه ای و تمام دیگه چیزی نیستی

از این حرفش چشم پر از اشک شد. بافریاد گفتم: من زنت هستم هم خونه ات نیستم چرا بامن اینجوری رفتار میکنی من دوست دارم میفهمی ، دیگه اشکام راه خودشونو پیدا کردن ، آرش از جاش بلند شد. به سمتم آمد و بازم تکرار کرد

آرش: خودت قبول کردی.

فقط حرفش همین شده بود خودت قبول کردی خودت قبول کردی. لعنتی یعنی یه ذره هم، بهم علاقه نداره باید غرور شو برای من بزاره کنار باید این کار و کنه بلند شدم.

خونه رو تمیز کردم رفتم داخل اتاق لباس هامو عوض کردم.

از اتاق آمدم بیرون روی مبل منتظر نشستم که آرش آمد.

باهم از خونه آمديم بیرون، سوار ماشین شدیم به سمت خونه بابا حرکت کردیم تقریباً نیم ساعتی بخاطر ترافیک طول کشید که رسیدیم خونه بابا هوا بارونی بود تمام آسمان پر ابر بود خیره آسمان بودم که بابا گفت: قصد نداری بیای لبخندی زدم و رفتم بغلش کردم و دست شو بوسیدم رفتیم داخل خونه با سحر سلام و احوالپرسی کردیم مامان

وبابا(خاله وعمو)با،باران هم آمدن آرش تا آخر طوری رفتار میکرد انگار خیلی دوسم داره در کل خیلی خوش گذشت از همه خداحافظی کردیم وسوار ماشین شدیم که صدای وحشتناک رعد وبرق شد وقتی صدا رو شنیدم از ترس جیق زدم که آرش با ترس نگام کرد منم از خجالت ساکت شدم که یهو بارون شدیدی بارید

به خونه رسیدیم از ماشین پیاده شدیم زیر بارون ایستادم دوست دارم هوای بارونی دوست دارم قطره های بارون

آرش:دریا بیا بریم خونه باتوهستم!!؟.

که به خودم آمدم و راهی حیاط شدم وآرش هم پشت سرم آمد حیاط پر از درخت وگل هست وقتی بارون می بارید بوی درخت ها بوی گل ها تو حیاط پیچیده بود عاشق این بو هستم. رفتیم در خونه رو باز کردیم وارد خونه شدیم رفتیم اتاق لباس های خیس وعوض کردم با یک تاپ وشلوار، به سمت تراس رفتم باد خنکی صورتم و نوازش میکرد دلم میخواست برم وسط حیاط زیر بارون ولی میترسیدم سرما بخورم. حالم یکم بد بود دلم گریه میخواست، دلم گرفته بود نمیدونم یهو چم شده بود. فقط یک آغوش میخواستم تا یک دل سیر گریه کنم.دلم از مغروری آرش پر بود دلم میخواست مثل مرد های عاشق بود می آمد بغلم میکرد، بوسم میکرد، می گفت :دوسم داره ولی هیچی فقط حرفش شده خودت قبول کردی آره آره من قبول کردم چون دوست دارم بابا لامصب خودت میدونی دوست داشتن یعنی چی؟!ولی اون هنوز عاشق اون دختره هست متوجه نشدم که دارم گریه میکنم این حرفا برام عقده شده بود می خواستم اونقد گریه کنم تا خالی بشم ولی نمیشد هرچی هم گریه میکردم کم بود

آرش:اگه میتونی اون لامپ تراس وخاموش کن میخوام بخوابم

چشم اشک هام و پاک کردم لامپ وخاموش کردم رفتم داخل اتاق دیدم آرش روی مبل دراز کشیده یعنی آدم تا اینقد نامرد ،منم رفتم روی تخت دراز کشیدم بعد یک ساعت بیداری خوابم برد***

چشام وباز کردم گلوم درد میکرد نمی تونستم حتی زبونم و تکون بدم به بدبختی رفتم دندونام و مسواک زدم و صورتم وشستم رفتم طرف آشپزخونه صبحانه آماده کردم

داشتم تو فنجان ها چایی می ریختم که دیدم آرش داره از پله ها پایین میاد آمد طرف آشپزخونه ابرو هاش توهم بدون انگار عصبانی بود بیا صبحانه بخور

آرش:نمیخورم در ضمن گفته باشم دوباره حق نداری تو این خونه اینجوری لباس تنت کنی

باحالت تعجیبی نگاش کردم دست شو برد توجیب شلوارش

آرش: چون من و تو هم خونه هستیم پس باید بفهمی باید چه جوری لباس تنت کنی

خودم و مشغول چایی ریختن کردم اونم سرش و مثل چی انداخت پایین و رفت باید عادت کنم با این رفتارش شما مردا همین هستین نباید از شما هاتوقع خوب رفتار کردن وداشته باشیم نشستم مشغول صبحانه خوردن شدم**

همه کارامو انجام دادم نشستم گوشیم وروشن کردم آهنگ گذاشتم شاید حال وهوام عوض می شد

تو دستات ونفس هاتو چشمات وقدم هات و

نگیر از دل تنهام که منم عاشق تنهات وکه داره میمیره برات

میمیره برات

تو چشم پره بارونه که باریدنش آسونه کنارت باشه آرومه همین دل دیوونه که داره میمیره برات میمیره برات

نکن دل دل که من دل تو دلم نیست

دل من و تو بردی آسون

نگو راحت از دلم دوره دلم دوباره دلشوره میگیره تونباشی میمیره

نکن دل دل که من دل تو دلم نیست

دل من و تو بردی آسون

نگو راحت از دلم دوره دلم دوباره دلشوره میگیره تو نباشی میمیره

آهنگ قطع شد وصدای زنگ گوشی شد. نگاه کردم باران بود. جواب دادم الوسلام

باران: سلام زن داداش کجایی؟؟ چیکار میکنی؟؟

خونه بیکارم از تنهایی آهنگ گوش میدم

باران: به آرش زنگ زدیم گفت: واسه ظهر نمیداد اونجا، من وبابا الان میایم دنبالت!

نه دستت درد نکنه!!

باران: ساکت!!! الان میایم آماده شو خداحافظ

لبخندی زدم به این اخلاقش که یکم مثل آرش، خداحافظی کردم،

بلندشدم به سمت اتاق رفتم لباسامو عوض کردم با یک مانتو کرمی رنگ با شلوار مشکی یک خط چشم و رژلب کم رنگ هم، زدم رفتم داخل حال یکم منتظر موندم تا اینکه صدای آیفون و شنیدم بلندشدم، موهام و یکم مرتب کردم کفش هام و پام کردم. از خونه بیرون شدم به بابا و باران سلام دادم و سوار ماشین شدیم به سمت خونه حرکت کردیم بعد پانزده دقیقه رسیدیم به مامان سلام دادم و رفتم اتاق باران مانتوم و در آوردم که زیرش تونیک تنم بود به سمت پایین رفتم، باران چایی و بیسکویت آورد

باران: دریا اخلاق آرش چطوره؟؟

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم

باران: دریا چی شده؟؟! چرا چیزی نمیگی!

دست شو گذاشت روی شونم با دست دیگه اش چونه ام رو گرفت و صورتم و بالا کرد چشم پر از اشک شده بود

شروع کردم به هق هق گریه باران با ناراحتی دوباره پرسید:

باران: دریا چی شده؟؟!

بالاخره بغض بهم اجازه داد صحبت کنم باران از شب عروسی که رفتیم خونه فقط همون شب کنارم بود از شب بعدش جاش و عوض کرد روی مبل میخوابه ناهار درست میکنم نمیخوره شام نمیخوره صبحانه نمیخوره اصن بهم اهمیت نمیده بهم میگه تو هم خونه هستی واسه من، باران من دوش دارم دلم نمیخواد اینجوری باهام رفتار کنه اون الان شوهرمه تنها پشت و پناه منه من بدون اون نمیتونم زندگی کنم ولی اون یه مغروره دوست داره زودتر ولش کنم بره اون هنوز عشق درسا رو از قلبش بیرون نکرده

باران: آرش این کارها رو کرده من باهاش کار دارم پسره پررو دریا، دریا جان تو فقط گریه نکن همه چیز خوب میشه!!

عشق آسمانی

بهش هیچی نگی!!

باران: چرا؟؟؟!

چون اگه بگی مطمئنم اخلاقش بدتر میشه بخاطر من هیچی نگوا!

باران: اما دریا!

خواهش میکنم دستاشو توهم فشار داد باحالت ناراحتی نگام کرد

باران: فقط بخاطر تو بهش هیچی نمیگم ولی بدتر از این باهات رفتار کنه من میدونم و اون**

من و باران داشتیم وسایل ناهار و روی میز میچیدیم که صدای زنگ خونه شد؟ بابا رفت در و باز کرد آرش بود. باران و مامان رفتن سمت آرش و بهش سلام دادن منم از دور بهش سلام دادم وقتی می بینمش بیشتر عاشقش میشم، گرچه اون ازم متنفره ولی من دوشش دارم، چشماش تمام زندگی منه، خنده هاش دنیای منه، من بدون اون حتی یه روزم نمیتونم زندگی کنم. خدایا بهم کمک کن!! به آرش کمک کن تا بفهمه زن داشتن یعنی چی، خانواده یعنی چی، سرعقل بیاد من و تو این راه تنها نزار خدا جوون!!

همه آمدن سر میز ناهار نشستن، منم رفتم کنار آرش نشستم با لبخند بهم جلوی همه گفتم:

آرش: خانومم چطوره؟!

با هزار تعجب و سوال نگاهش کردم. فهمیدم جلوی بقیه میخواد طوری رفتار کنه انگار خوشبخت هستیم. بالبخند بهش نگاه کردم و گفتم ممنون!

شروع کردیم به خوردن ناهار بعد به کمک باران ظرفارو جمع کردیم و شستیم مامان ما رو فرستاد اتاق بخوابیم رفتیم داخل اتاق

آرش دستش و گذاشت روی دیوار و باخم نگام کرد

آرش: اگه میتونی جلوی بقیه یکم درست رفتار کن عین منگلا نگام نکن

دستام و مشت کردم و عصبانی رفتم سمت آرش و گفتم اولاً درست حرف بزن همسر عزیزم دوماً من بلد نیستم دروغ بگم و تظاهر کنم تو بامن خوب رفتار میکنی و خوشبختیم میخوام به همه بگم تو با من چه جوری رفتار می کنی. بازم طبق معمول دستش و برد لای موهاشو با جدیت تمام نگام کرد

آرش: خودت قبول کردی

عین حرف روی مخم بود باعث می شد عصبانی بشم این پسر لجبازه، مغروره، سنگ دل، اخم هام رفت تو هم به سمت تخت رفتم خودم و انداختم روی تخت به طرف مخالف آرش دراز کشیدم اونم نمیدونم چی برداشت و آمد روی تخت نشست خوابم نداشت دوست داشتم یه کاری کنم بلند شدم دیدم آرش تو دستش یه کتابی بود من دلم خواست یک کتاب بخونم رفتم به طرف کتابخونه که مال مامان و بابا هستن از بین کتابا یه کتاب خوشگل و پوش صورتی بهم چشمک زد رفتم برداشتم کتاب رمان بود برش داشتم و به سمت اتاق رفتم طوری رفتار کردم انگار غیر من کسی داخل اتاق نیست شروع کردم به زمزمه دل ای دل دل ای دل ای دل ای دل

آرش: همیشه ساکت بشی دارم کتاب میخونم؟؟!

نشستم روی تخت و جوابش و ندادم، و شروع کردم به رمان خوندن*

چشام و باز کردم نفهمیدم کی خوابم برد آرش نبود داخل اتاق از جام بلند شدم موهامو درست کردم شال و سرم کردم داخل خونه بوی شوید پلو، ماهی، قورمه سبزی بود که بوش باعث می شد آدم گشنه بشه داشتم به اطراف نگاه کردم آرش و مامان، باران داخل آشپزخونه بودن بابا هم جلوی تلویزیون تا می خواستم در و باز کنم صدای آیفون شد رفتم دکمه آیفون و زدم و در و باز کردم یه دختر که قدش زیادی بلند نبود دماغ عملی لب پروتزی همه جاش عمل بود و خوشگل بودم متعجب بهش نگاه کردم

با اینکه به نظرم با عمل خوشگل شده بود طوری جلوم کلاس میداشت و نگاه میکرد که انگار خدایی خوشگل هست برام سوال شده بود که این کیه؟ دستش و روی موهاش کشید و آمد نزدیکم

:اینجا خونه خاله نسترن؟!

از طرز حرف زدنش حالم به هم خورد.

یه نیش خند زدم و گفتم: بله!

وشما؟!!

موهام وزیر شال یکم جمع کردم.

و گفتم: من عروس این خانواده هستم. که یهو مامان آمد به سمت، در خیره خیره به اون دختر نگاه کرد! که انگار خارج زندگی میکرد تمام بدنش مشخص بود!

مامان: بفرمایید شما!!؟؟

خاله جوون منم درسا!

مامان: (با تعجب) تو اینجا چیکار میکنی؟!

این، اینجا، نه دیگه تمام دیگه دارم آرش و از دست میدم! که صدای آرش و شنیدم از ترس برگشتم پشتم و نگاه کردم!

آرش: چی شد ترسیدی همسر عزیزم! کیه دم در که یک ساعته اینجا ایستادی؟!

مامان با تته پته گفت: هیشکی پسر من تو برو داخل!

که یهو دختره تمام عملی در و باز کرد و آمد رو به روی آرش

درسا: سلام آرش جان خوبی؟؟

دستش و طرف آرش دراز کرد، دیگه عصبانی شدم ابرو هام رفت تو هم دستامو مشت کردم. و رفتم وسط اون و آرش و ایستادم و با صدایی که توش موج عصبانیت بود گفتم: حد تو بدون دختره چش سفید، یکم محرم و نامحرم و بفهم اون شوهرمه من اجازه نمیدم هر آدم بی شعور که معنی محرم و نامحرم و نمی فهمه بیاد بهش دست بده!

درسا: ای دختر درست حرف بزن تو خودتو جمع کن اون پسر خالنه به تو هیچ ربطی نداره!

ببین واسه من کلاس نزار اینجا، بدبخت یه جا از صورتت از خودت نیست تمامت عملیه تو واسه آرش یه ذره هم اهمیت نداری.

یک تنه بهم زد و از خونه رفت بیرون مامان اومد بغلم کرد و بوسم کرد.

مامان: آفرین دریا خوب حالش و جا آوردی!

آرش بدون این که حرف بزنه رفت داخل باران و بابا اومدن

بابا: چی شده دریا با کی دعوا میکردی اون دختره کی بود؟؟!!

باران: آره دریا چی شد؟؟!!

همون دختره درسا بود اومد به آرش دست بده باهاش بحث کردم

باران: اون بی خود کرده آمده اینجا اون موقع که آمد اینجا بهمون حرف گفت و یادش رفته

مامان: ولش کن باران، دریا خوب کاری کرد باهاش دعوا کرد. اگه یکم فهم داشته باشه دیگه پیداش نمیشه!

رفتیم داخل خونه دیدم آرش روی مبل نشسته دستش روی پیشونی اش بود شاید عشقش رو دید پشیمون شده از

ازدواج کردنش ولی من اجازه نمیدم نه اجازه نمیدم کسی زندگیم و خراب کنه

باران: چرا اینجا وایستادی؟

نگاش کن اون و دید چیکار شد

باران: دریا مطمئنم بعد اون کاراش داداشم ازش متنفره ولی شایدم..!

من میرم داخل اتاق منتظر جواب باران نشدم رفتم داخل اتاق لامپ و روشن کردم بغضم ترکیدم از این زندگی و نامردیش عاشق کسی شدم که عاشق یکی دیگس عاشق کسی شدم که زندگیم و برایش میدم ولی اون بهم اهمیت نمیده عاشق کسی شدم که تمام دنیامه ولی من برایش یه هم خونه هستم آخه نامرد من باهات چیکار کردم که دوسم نداری بمیرم راحت میشی خدایا مرگم بده هزار بمیرم شاید اونجوری برایش عزیز بشم شاید اونجوری یادش بیاد زنش بودم چرا همه میمیرن من زنده ام کاش به جا مامان من می مردم چرا من اینقد بدبختم چرا

آرش: پاشو بابات اینا اومدن!

به خودم اومدم که دیدم روی زمین نشستم صورتم پر از اشک بود آرش اومد رو به روی من وایستاد فوری دستم و بردم طرف صورتم اشک هام و پاک کردم از جام بلند شدم بی توجه به آرش از اتاق رفتم بیرون به بابا و سحر سلام دادم رفتم آشپزخونه که آب بخورم باران با چهره ای پر از تعجب طرفم آمد.

باران: دریا گریه کردی؟! ناراحتی تو نبینم دخترا!

مهم نیست باران جان!

از داخل یخچال پارچ آب و برداشتم و تو لیوان آب ریختم و خوردم به طرف پذیرایی رفتیم کنار بابا نشستیم که دستش و گذاشت روی شونه ام از این که بابام و دارم خیلی خوشحالم از این که هوام و داره خیلی خوشحالم از شوهرم محبت نمی بینم حداقل بابام بهم محبت میکنه

سوار ماشین شدیم از بس ناراحت بودم سرم به درد اومد احساس میکردم یه چیز سنگین روی سرم بود سرمو به صندلی تکیه دادم آرش ماشین و روشن کرد به طرف خونه حرکت کردیم بعد چند دقیقه رسیدیم از ماشین پیاده شدم آرش رفت ماشین و تو پارکینگ بزاره منم با سنگ های روی زمین بازی میکردم از یه طرفم سرم داشت میترکید از درد بعد پنج دقیقه آمد و در و باز کرد کفش هام و از پام در آوردم داخل جا کفشی گذاشتم شالم و از سرم در آوردم انداختم کف خونه مانتو رو هم در آوردم و انداختم خودم و انداختم روی مبل سردردم داشت بیشتر می شد طوری که چشمم باز نمی شد

چشمم و باز کردم صبح شده بود! اطرافم و نگاه کردم از سردی هوا بدنم شروع به لرز کرد.

بلند شدم مانتو، شال و برداشتم به سمت اتاق رفتم، در و باز کردم رفتم داخل آرش خواب بود.

سمت کمد رفتم درش و باز کردم اما لباسای من نبود! لباسام همینجا بود پس کجاست!؟

آرش: لباسات داخل اون اتاق کناری هست!

با تعجب برگشتم پشت سرم و نگاه کردم! آرش از جاش بلند شد به طرفم اومد.

آرش: ما هم خونه هستیم بهتره اتاق ها جدا باشه!

از این حرفش حرصم در اومد با عصبانیت از کنار آرش رفتم و از اتاق بیرون شدم در و محکم بستم که از این کار خودمم ترسیدم! به سمت اتاق کناری رفتم دیدم ساک لباس هام روی زمین بود به طرف کیف رفتم و لباس ها رو داخل کمد چیدم، رفتم حمام بعد نیم ساعت تمام شدم.

آدم بیرون ویه تونیک بنفش با شلوار مشکی پام کردم.

موهام و دم اسبی بستم و به سمت آشپزخونه رفتم واسه خودم املت خوشمزه ای درست کردم، و چایی دم کردم، و نشستم شروع کردم به خوردن آرش هم طبق معمول آماده و کیف به دست رفت سرکار بدون خداحافظی! این پسر داره دیوانه میکنه من و، تمام کار هام و انجام دادم نشستم جلوی تلویزیون که یهو دیدم صدای در شد! آخه کی میتونه باشه! از جام بلند شدم به سمت در رفتم.

آرش بود رنگش پریده بود! بی حال بود، حتی نمی تونست راه بره، رفتم طرفش بازوش و گرفتم بهش کمک کردم بره اتاق، روی تخت دراز کشید شروع کرد به عطسه کردن، فهمیدم سرما خورده دستم و گذاشتم روی پیشونیش خیلی تب کرده بود! به طرف آشپزخونه رفتم داخل یک ظرف آب ریختم و یه دستمال تمیز گذاشتم.

و به طرف اتاق رفتم و روی تخت نشستم.

دستمال و خیس کردم روی پیشونی آرش گذاشتم.

پتو رو انداختم روش، از بس سردش بود بدنش میلرزید.

دلم داشت براش کباب می شد، بلند شدم به طرف آشپزخونه رفتم براش سوپ درست کردم.

رفتم لباس هام و عوض کردم، از خونه رفتم بیرون به طرف خیابون که یک داروخونه اونجا بود.

چندتا قرص و شربت خریدم، سریع برگشتم خونه داخل یه لیوان آب ریختم یه قرص سرماخوردگی با شربت گذاشتم داخل سینی؛ رفتم اتاق و سرش و بالا کردم، و بهش قرص و شربت دادم از سردرد شدید نمی تونست چشمش و باز کنه، همونجا کنارش بودم و همش دستمال و خیس میکردم و میذاشتم روی پیشونی اش. *

سوپ آماده شده بود، داخل یک کاسه ریختم و بردم واسه آرش بهش کمک کردم بشینه داخل قاشق سوپ می ریختم و داخل دهنش میکردم.

یکم بهتر شده بود، چشم هاش و می تونست یکم باز کنه، و به من نگاه میکرد شاید تو این لحظه ها بفهمه چقد خوبه من و داره، بفهمه چقد دوسش دارم، از این حالش چشم پر از اشک شد طاقت دیدن این حالش و نداشتم. **
به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۱ شب بود، رفتم روی تخت نشستم به آرش نگاه میکردم همونجا کنارش خوابم برد.

با صدای عطسه های پشت سر همش بیدار شدم .

حالش بد بود بازم شربت بهش دادم ،قرص دادم یکم بهتر شد. تقریبا یک ساعتی بالا سرش بیدار بودم .

دو روز بود آرش حالش بد بود، و خونه بود مطب هم نمی رفت. و بالاخره امروز آمد کنارم نشست و صبحانه خورد.

و رفت ولی اخلاقش عوض نشده بود! مثل همیشه بود.

ساعتی هشت شب بود تصمیم گرفتم یه کاری کنم از خود بی خود بشه، به طرف اتاق رفتم و یه حمام حسابی رفتم ، بعد حمام جلوی آینه رفتم و خودم و آرایش کردم، و یه لباس طوری قرمز رنگ تنم کردم که انگار چیزی تنم نبود! یک ساعتی دخل اتاق منتظر آرش بودم که صدای در اتاق شد آرش بود از جام بلند شدم از سر تا پا من و دید زد!

سرش و انداخت پایین و رفت طرف کمد لباس، از جام بلند شدم رفتم پشت سرش و بغلش کردم سعی کرد من و از خودش جدا کنه ولی نتونست بوسه ای روی گردنش کردم عاشق بوی عطرش بودم که یهو برگشت طرفم صورتم و نزدیک صورتش کردم طوری که نفس هاش صورتم ولمس میکردن چشمم وبستم وبوسیدمش اما سعی نکرد که ولش کنم لباس هاش و از تنش در آورد بغلم کردو.....

نور خورشید مستقیم تو صورتم بود بیخیال خواب شدم چشمم و باز کردم به اطراف نگاه کردم آرش داشت لباس تنش میکرد از جام بلند شدم به طرف حمام رفتم و یه حمام حسابی کردم خوشحال بودم بخاطر دیشب نقشه ام عملی شد تونستم از خود بی خود بشم از حمام آمدم بیرون موهام و خشک کردم.

لباس تنم کردم رفتم طرف آشپزخونه یه نگاهی به پذیرایی کردم دیدم آرش نیست رفتم داخل آشپزخونه واسه خودم صبحانه آماده کردم و خوردم

*

واسه شام زنگ زدم دوتا پیتزا بیارن که غذای مورد علاقه من و آرش، آرش از اتاق آمد بیرون به طرف پذیرایی و آمد، روی مبل کناریم نشست و تلویزیون و روشن کرد .

عشق آسمانی

صدای زنگ خونه شد.

از جام بلند شدم که برم در و باز کنم، که آرش از من جلوتر رفت.

آرش:خودم باز میکنم نیازی نیست تو بری.

رفتم سرجام نشستم، آرش رفت در و باز کرد و با دو تا پیتزا آمد. د رفتم طرفش پیتزا ها رو گرفتم و بردم گذاشتم روی میز لیوان و نوشابه هم گذاشتم.

یه نگاهی به پذیرایی کردم که دیدم روی مبل نشسته پیتزا ها رو برداشتم بردم روی میز مبل ها گذاشتم و روی مبل نشستم یک پیتزا دادم بهش یکی هم خودم برداشتم.

***دوهفته بعد

از جام بلند شدم رفتم از روی اپن گوشیم و برداشتم به باران زنگ بزنم، شماره رو گرفتم بعد چند تا بوق جواب داد:

باران:الو سلام زن داداشی خوبی؟

سلام باران جان ممنون نمیای خونه؟!

باران:اگه بخوای که میام!

باشه بیا راستی یه چیز میگم از سر راه واسم بخر!

باران:چی؟

تست!

باران:تستتتتتتت!!!!!!

آره آخه یک دوهفته از عادتت گذشته!

باران:والله ای من الان اومدم خداحافظ!

دیوونه خداحافظ.

اگه حامله باشم شاید رابطه من و آرش خوب بشه، شاید خوشبخت بشیم، بهتره نقشه نکشم شاید نباشم شاید اصن خدا نخواست من صاحب بچه بشم، تو این فکر و خیال بودم که نیم ساعتی گذشت صدای در شد رفتم در و باز کردم باران بود.

بغلم کرد و تست و داد بهم

باران: سریع برو انجام بده!

منم از خدا خواسته به طرف سرویس بهداشتی رفتم، و تست و انجام دادم چشم هام و بستم و دوباره باز کردم به روی تست نگاه کردم.

باورم نمی شد دو خط قرمز بود، ولی شاید دروغ باشه، نمی دونم مخم کار نمیکنه، از اتاق رفتم بیرون به سمت پذیرایی که باران اونجا بود.

تست و قایم کردم وبا چهره ایی ناراحت رفتم طرفش وبا چهره ای که معلوم بود پر از تعجب بود آمد به سمت من؛

باران: چی شده دریا؟ حامله ای یا نه؟!

سرم رو انداختم پایین و گفتم: نه

باران: وای اون همه نقشه ای که کشیدم الکی بود!

لبخند شیطانی زدم و گفتم: شوخی کردم ولی تا مطمئن نشدیم به کسی نگی باشه؟

با خوشحالی پرید بغلم و کلی بوسم کرد!

باران: باشه نمیگم فردا بریم آزمایش بدیم!

باشه فردا بریم ولی باران کسی بفهمه میکشمت.

باران: چشم زن داداشی من برم کلی کار دارم، امشب مهمان میاد خونمون!

کی میاد؟

باران: خالم مامان سهیل و سارا.

آهان سهیل برو خوش بگذره!

باران: دیوونه!

اومد صورتم و بوسید و خداحافظی کرد

✱

صدای زنگ هشدار گوشیم شد.

از جام بلند شدم و صورتم و شستم و لباس هام و عوض کردم، رفتم طرف اتاق آرش در و یواش باز کردم دیدم خوابه در و بستم رفتم طبقه پایین به ساعت نگاه کردم ۶:۲۰ دقیقه بود.

بعد ده دقیقه صدای زنگ خونه شد رفتم در و باز کردم یادداشت واسه آرش نوشتم: (من میرم بیرون کار دارم) و از خونه رفتم بیرون بعد سلام دادن به باران یه تاکسی گرفتیم و رفتیم آزمایشگاه تقریباً دو ساعتی بود که اونجا بودیم تازه نوبتم شد و رفتم آزمایش خون دادم، و دکتر گفت: بعد ظهر ساعتی پنج برم جواب و بدن بعد آزمایش رفتیم دوتا نسکافه و کیک خریدیم و نشستیم تو پارک و حسابی خوردیم واسه ناهار جوجه کباب از رستوران خریدیم و رفتیم خونه...

✱

به ساعت نگاه کردم ساعت چهار بود رفتم آماده شدم، از خونه رفتم بیرون دیگه نمیخواستم هر جا برم مزاحم باران بشم؛ به طرف خیابون رفتم و سوار تاکسی شدم به طرف آزمایشگاه رفتیم. رسیدیم و جواب آزمایش و گرفتیم و با هزار تا استرس بردم پیش دکتر،

خانم دکتر: عزیز تبریک میگم دوهفته هست حامله ای!

باورم نمیشد و اای خیلی خوشحال شدم بهترین حرفی بود که شنیدم نمی دونستم از خوشحالی چیکار کنم، بعد از تمام شدن آمدم بیرون یکم قدم میزدم خوشحال بودم داشتم مادر می شدم، خوشحال بودم که یک فسقلی دارم، خوشحال بودم که باعث بهتر شدن زندگی من و پدرش میشه، بعد کمی قدم زدن تصمیم گرفتم اول به آرش بگم یه تاکسی گرفتم آدرس مطب آرش و دادم.

بعد نیم ساعت رسیدیم از روی چهارده تا پله رفتم بالا تا به مطب رسیدم منشی آرش که خدای آرایش بود با تعجب نگام میکرد رفتم طرفش!

منشی: بفرمایید؟

آقای دکتر هستن؟

منشی: بله ولی فعلا یه نفر آمدن دیدنشون!

که یهو صدای در شد صورتم و برگردوندم طرف دیوار که صدای خنده یه دختر و شنیدم! که به نظرم آشنا بود وبعد هم صدای آرش

آرش: خانوم احمدی من میرم بیرون مریض اومد وقت بدین واسه فردا.

واز مطب رفتن بیرون دنبالش به راه افتادم که یک لحظه چهره اون دختر و دیدم اون درسا بود!!!! آره درسا بود یعنی دوباره آرش گول اون و خورد دوباره همه چی تموم شد.

آرش سوار ماشین شد درسا هم کنارش نشست.

منم یه تاکسی که انگار خدا فرستاده بودش آمد طرفم و سوار تاکسی شدم از راننده خواستم دنبالشون بره در یک رستوران و ایستادن! آرش تقریبا یک ماهه باهاش ازدواج کردم ولی یکبار هم منو رستوران نیاورد ولی اون و آورد.

از ماشین پیاده شدم رفتن سر یک میز دونفره نشستن منم رفتم یکم دور تر از اونا نشستم.

آرش باهاش حرف میزد گاهی با خشم، گاهی با مهربونی، اما نمی فهمیدم چی میگن چون آروم حرف میزدن آرش بلند شد! ولی دوباره نشست! دوباره حرف زد و حرف زد.. درسا دست آرش و گرفت از این حرکت متنفر بودم از جام بلند شدم به طرف میز اونا رفتم آرش من و دید چشم های پر از اشک من و دید عصبانیت من و دید از جاش بلند شد ولی بهش توجه نکردم منتظر حرف زدنش نشدم.

سریع از اون رستوران رفتم بیرون نمی تونستم باور کنم اون لحظه رو من میخواستم اون و عاشق خودم کنم ولی دوباره رفت سمت عشق قدیمی خودش، دوباره رفت به گذشته میدونستم، میدونستم، دیگه کاری از دستم برنمیاد، دیگه توان کاری و ندارم، بچه ام چی میشه! زندگی اون چی میشه! نمیخوام بدون پدر زندگی کنه!

آرش: دریا وایستا!

به حرفاش توجه نکردم سریع یه تاکسی گرفتم و سوار شدم باورم نمی شد اینطور آدمی باشه، که زن داره ولی دوست دختر هم داره، اون بهم خیانت کرد به منی که دیوانه وار عاشقش هستم غرق در فکر و خیال بودم واشک از چشم می ریخت که نفهمیدم کی رسیدم خونه از تاکسی پیاده شدم کرایه دادم رفتم در خونه رو باز کردم.

که دیدم آرش هم رسید رفتم داخل اتاق سرم و گذاشتم روی بالش آخه من چقد بدبختم چرا اینقد بد شانسم؛ صدای در شد از جام بلند شدم خواستم خودم و قوی نشون بدم اشک هام و پاک کردم رفتم جلوش،

تو چطور دلت اومد بهم خیانت کنی چطور؟

آرش: خودت خواستی ولی من بهت خیانت نکردم!

دروغگو تو از اول عاشق اون بودی عاشق اون عوضی که تمام دنیاش پارتی رفتن با پسرا و پول داشتن هسته اون تو رو فقط بخاطر پولت میخواد من چیکار کردم باهات چه گناهی کردم که اینجوری باهام میکنی من دوست دارم مگه دوست داشتن گناهه خواستم زندگیم و درست کنم ولی تو برگشتی به گذشته ات دوباره عاشق اون شدی آخه منه احمق چمه چه غلطی کردم مگه من هرزه ام که..... گرمی دستی که همراه با سوزش بود روی صورتم احساس کردم چشم و باز کردم از عصبانیت چشاش سرخ شده بود انگشت اشاره اش رو به طرفم دراز کرد

آرش: بار آخرت باشه این حرفت و می شنوم!

رفتم از تو کیفم عکس و برداشتم دادم دستش بین بین نگاه کن شاید بفهمی چی خوبه، بفهمی داری پدر میشی، بفهمی زندگیت و خراب نکنی!

آرش: این چیه؟؟؟!

این عکس بچه ات هست! دستش و برد تو موهاش از اتاق رفتم بیرون روی مبل نشستم برای اولین بار یک نفر تو زندگیم من و زد فکر نمیکردم فکر نمیکردم عشقم من و بزنه!

آرش: من دیگه نمیخوام به این زندگی ادامه بدم باید اون بچه رو سقط میکردی ولی اجازه نمیدم چون بچه منه بعد زایمان باید بری طلاق بگیری.

خشکم زد این چی گفت آرش چی گفت؟! باورم نمیشه با فریاد که بیشتر شبیه ناله والتماس بود گفتم تو ضالمی، تو سنگ دلی، تو یه ذره مهربونی نداری، حیف اون حسی که من نسبت به تو دارم، حیف این اشکا که بخاطر تو میریزه، حیف این کار که بخاطر تو انجام دادم، ولی نمیزارم و تو هم حق نداری بهم بگی طلاق بگیر!

از جام بلند شدم رفتم طرف اتاقم در و بستم سرم و گذاشتم روی بالش دلم از این حرفش که گفت طلاق بگیرم گرفت نمیتونستم باور کنم!

خدااا دارم دق میکنم له شدم زیر بار غصه ها چرا؟ هیچ مسکنی نیست خدا چرا؟ آخه این حق منه؟ چطور میتونم این شبا رو صبح کرد؟ چطور میشه روزا رو تحمل کرد؟ دیگه چقد تا کی خدایا چرا هیچ کس به دادم نمیرسه چرا دنیات اینقد نامرده چرا آدمات اینقد سنگ دل هستن چرا من چرامن باید اینقد سختی بکشم چراااا

نمیخوام جدایی، رو نمیخوام دل شکستن، نمیخوام دور شدن از عشقم، نمیخوام بچم بدون مادر باشه، چرا به دادم نمیرسی، چرا اشکای بنده ات رو نمیبینی، میخوام بمیرم همه میگن مرگ حقه پس چرا حق من و نمیدی؟ چرا من و به آرزوم نمی رسونی؟ دیگه بس، بس هرچی سختی کشیدم، هرچی حرف شنیدم، هرچی گریه کردم، هرچی تنهایی کشیدم؛ به یک جای آروم احتیاج دارم جایی که آرامش داشته باشم آروم بخوابم تا بدونن من نیستم یعنی چی؟! تا بدونن دوری از من یعنی چی؟!!

چشام و باز کردم صبح شده بود از بس گریه کرده بودم چشام انگار پف کرده بود! رفتم صورتم و شستم و آمدم جلوی آینه چشام قرمز شده بود و پف کرده بود انگار سال ها خواب بودم! یاد دیشب افتادم دوباره غمگین شدم رفتم آشپزخونه یه قرص سردرد خوردم حوصله صبحانه خوردن نداشتم فقط اندازه یه لیوان چایی واسه خودم گذاشتم.

جمعه بود دلم میخواست برم پیش بابا رفتم آماده شدم از خونه رفتم بیرون، به سمت خیابون یه تاکسی گرفتم آدرس خونه بابا رو دادم.

بالاخره بعد چند دقیقه رسیدیم کرایه رو دادم رفتم زنگ خونه رو زدم صدای سحر تو آیفون پیچید و گفت: کیه؟ منم دریا باز کن! در و باز کرد، در و با دستم هل دادم و رفتم طرف در خونه بابا میان چارچوب در ایستاده بود رفتم طرفش بهش سلام دادم و دستش و بوسیدم یک هفته بود ندیده بودمش دلتنگش بودم.

وارد خونه شدیم رفتم با سحر هم سلام دادم ...

تو خونه نشسته بودیم و چشم هام به تلویزیون بود که صدای آیفون شد! بابا رفت در و باز کرد با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: دریا شوهر ته دخترم!

صبح ندیده بودمش دلم براش تنگ شده بود با اینکه عاشقم نیست و سعی داره ازش طلاق بگیرم ولی بیشتر عاشقش میشدم با هر لحظه دیدنش عشقم بهش بیشتر میشه، وارد خونه شد با سحر و بابا سلام و احوالپرسی کرد به طرف پذیرایی آمد بهش سلام دادم بدون این که نگام کنه جوابم و داد! و روی مبل کناریم نشست از حرف های دیشب ازش ناراحت بودم دلم خواست یکم باهاش بد حرف بزنم اما مثل خودش بلد نبودم ****

با سحر و بابا خدا حافظی کردیم رفتیم داخل ماشین نشستم آرش گوشیش و روی داشبورد گذاشت و نشست و در و بست ماشین و روشن کرد و به راه افتاد صفحه گوشیش روشن شد انگار روی حالت سکوت بود! قبل این که بر داره گوشی و برداشتم به صفحه نگاه کردم اسم درسا سیو بود نوشته بود! کجایی آرش؟؟

گوشی و از دستم گرفت، مات مبهوت نگاش میکردم اشک تو چشام جمع شده بود بغض داشت خفم میکرد با صدایی که شبیه فریاد بود گفتم: نگه دار این ماشین و گفتم نگه دار این لامصب! ماشین و کنار زد از ماشین پیاده شدم با صدایی بلند گفت: دریا بیا بشین با توهستم گفتم بیا بشین! به راهم ادامه دادم تو خیابونی که هیچکس نبود سکوت تمام خیابون و فرا گرفته بود به جز ما کسی نبود.

دلم میخواست همون وسط بشینم و گریه کنم فریاد بزنم بگم داره در حقم ظلم میکنه، بگم زنشم ولی دوست دختر داره؛ که یهو دستم به عقب کشیده شد!

نگاه کردم آرش از عصبانیت صورتش سرخ شده بود با اخم بهم نگاه میکرد.

از ترس بدنم به لرز افتاد دستم و محکم فشار داد که از درد آخی گفتم، که گفت: بار آخرت باشه از ماشین پیاده میشی سریع میری داخل ماشین میشینی.

دیگه نمیخواستم اون بگه و گوش کنم، و بگم چشم تو چشماش زل زدم و گفتم: آرش تا الان بهت چیزی نگفتم، هرچی گفتم چشم زدی من و هیچی نگفتم ولی دیگه تمام شد؛ سکوت کردن تمام شد برو، برو با همونی که باهاش قرار میزاری برو با همونی که بهت پیام میده، من کیم فقط کسی هستم که بچه ات تو شکمم هست؟ هان فقط همین یعنی اینقد سنگ دل هستی نمیگی من گناه دارم نمیگی این عاشقمه یکم بهش محبت کنم تو فقط به اون فکر میکنی تو هر لحظه تنهام گذاشتی الانم تنهام بزار! برو کنارش منم بزار تو حال خودم، اینجوری شاید بفهمم

چقد احمق بودم عاشقت شدم دستم و ول کرد با اخم بهم خیره شد و گفت: وقتی از چیزی خبر نداری الکی حرف زن فهمیدی؟! حرفم و دیشب بهت زدم اگه یادت رفته به یادت بیارم.

حرفش اومد تو ذهنم بعد زایمان باید طلاق بگیری، بعد زایمان باید طلاق بگیری، دلم گرفت میخواستم تنها قدم بزنم و گریه کنم به اطراف نگاه کردم یه پارک بود به طرفش قدم برداشتم رفتم یه صندلی دیدم نشستم.

سرم و تو دو تا دستام گرفتم اشکام راه خودشون و پیدا کردن خدایا بهم کمک کن چرا تنهام گذاشتی؟ چرا اینجوری میکنی؟ مامان تو کجایی؟ تنهام خیلی تنهام! همه ازدواج میکنن نمی ترسن چون یه نفر و دارن که هواشون و داره ولی من چی شوهرم میخواد طلاقم بده دیگه بسه! چرا تموم نمیشه بدبختی؟ تا کی، تا کی ادامه داره؟ یه روز میشه به این روزا فکر کنم و بخندم بگم چه روزایی بود بگم ولش کن مهم اینه الان خوشبختم! میشه یه روز اینجوری بشه؟ نه، نه نمیشه میدونم سرنوشت من همش بدبختی، غرق در فکر بودم و اشکام پشت سر هم می ریخت یکی کنارم نشست! با ترس سرم و بالا کردم نگاه کردم.

آرش بود تکیه داده بود و صورتش به طرف آسمون بود و ستاره ها رو نگاه میکرد.

نمیدونم به چی فکر میکرد ولی انگار ناراحت بود.

"آرش"

تو ماشین نشسته بودیم که گوشیم پیام داد قبل من دریا برداشت منم عصبانی شدم هیچوقت اجازه نمیدادم کسی بدون اجازه به وسایل شخصیم دست بزنه؛ سریع گوشی و ازش گرفتم دیدم بازم درسا بود که پیام داده بود.

به دریا نگاه کردم چشماش پر از اشک شده بود، دلم نمیخواست گریه کنه از گریه متنفر بودم.

از ماشین پیاده شد باهام سر و صدا کرد هرچی گفتم برگرده برنگشت.

رفت طرف پارک اون زنم، مادر بچه منه نمیتونستم توی یک خیابون تنها بزارمش وجدانم اجازه نمیداد.

میدونستم گریه میکنه دلم میخواست برم اشکاش و پاک کنم ولی نمی تونستم، درسته زنمه ولی من قسم خوردم، قسم خوردم به عنوان یه هم خونه واسم باشه.

رفتم به طرفش کنارش نشستم و به آسمون نگاه کردم به این فکر میکردم که نمی تونستم طلاقش بدم می گفتم اما جرأت این کار نداشتم یه حسی بهم میگفت نمیتونم طلاق بدمش.

"دریا"

شاید باهام حرف داشت بگه اما نخواستم چیزهایی بشنوم که داغون تر بشم از جام بلند شدم به طرف ماشین قدم برداشتم و خواستم در و باز کنم که دیدم قفل. داشت آروم آروم راه می اومد و دزدگیرزد و در ها رو باز کرد سوار ماشین شدم چشم هام و بستم نفس عمیق کشیدم شاید از ذهنم برن بیرون اما نمی رفتن بعد یه ربع رسیدیم در خونه از راه تا خونه باهام حرف نزد اما چهره اش طوری بود که انگار میخواست چیزی بگه اما نمی تونست شاید میخواست بگه با اون رابطه داره، شاید میخواست بگه هنوز دوستش داره، ولی نگفت.

در حیاط و باز کردم یکم با برگ درختا ور رفتم آهسته آهسته راه می رفتم به طرف در خونه در و باز کردم یه دید کلی به خونه زدم اونم پشت سرم اومد به طرف اتاق رفتم لباس هام و عوض کردم و راهی آشپزخونه شدم در یخچال و باز کردم دلم میخواست یه چیز بخورم ولی نمیدونستم اون چیز چیه واسه خودم شفتالو و سیب و موز برداشتم و شستم داخل بشقاب گذاشتم به طرف پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم یه نگاهی به آشپزخونه انداختم دیدم آرش داشت انگاری واسه خودش چایی دم میکرد! واسه اولین بار بود دیدم داره کار میکنه، یه لبخندی نشست روی لبم سعی میکردم هیچی از اتفاقای اون شب و دوباره مرور نکنم و فراموش کنم تلویزیون و روشن کردم و واسه خودم فیلم گذاشتم و مشغول خوردن و دیدن شدم بعد خوردن بلند شدم دستی روی شکمم کشیدم وای که چقد دلم میخواست زودتر دنیا بیاد وبغلمش کنم ولی میخواد ازم جدانش کنه از این حرف اخم اومد تو چهره ام صورتم و به طرف آرش برگردوندم که دیدم داره نگام میکنه با حرص از اونجا رفتم طرف آشپزخونه بشقاب و شستم.

وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم دست هام و دوباره روی شکمم گذاشتم کاش چهره اش شبیه باباش باشه ولی چشماش شبیه من، آره فقط چشم هاش؛ بقیه صورتش شبیه باباش، مامانی به دنیا بیای بزرگ بشی هرچی بخوای برات میخرم نمیزارم بابات ما رو از هم جدا کنه من نمیتونم بدون تو وبابات زندگی کنم تمام دار و ندار من شمایید.

حس مادر شدن خیلی شیرینه از همین الان دارم حس میکنم از خدا میخوام از لحظه ای که به دنیا اومدی تو زندگیت موفق باشی هر کاری کنی جلوت مانع نباشه هیچوقت تو زندگیت رنج نبری.

آمین

پتو رو برداشتم و روی خودم انداختم هوا سرد شده بود که از سردی هوا بدنم به لرزش افتاد اون لحظه دلم یه بغل گرم میخواست آرش و میخواستم. که عاشقانه تو بغلش بخوابم ولی امان از این مغروری. چشم هام و بستم بعد کمی به خواب رفتم.

یه صداهایی شنیده می شد انگار یکی وارد خونه شد از ترس نمی تونستم چشم هام و باز کنم زیر پتو خشکم زده بود بدنم میلرزید. نمی دونستم چیکار کنم با هر بدبختی که شد چشم هام و باز کردم.

اطرافم تاریک بود با هزار دلهره و ترس دستم و به طرف چراغ خواب بردم و روشن کردم.

به طرف تراس نگاه کردم با وحشت رفتم به تخت تکیه دادم قلبم تند تند میزد بدنم میلرزید! یه مرد که تمام لباس هاش سیاه بود نقاب زده دم در تراس بود. هول شدم نمی فهمیدم چیکار کنم نمیدونستم چیکار کنم که دیدم تو دستش چاقو بود داشت بهم نزدیک می شد نمیدونم چی شد که جیییییییییییییییییی کشیدم و بافریاد گفتم

آررررررررررش آرررررررش کمممممممممممممممممم دزدددزدددزدددزددد

"آرش"

خواب بودم که یهو صدای جیغ و کمک خواستن دریا رو شنیدم. پریدم از خواب تند رفتم داخل اتاق که دیدم یک نفر که کاملاً سیاه پوش بود وسط اتاق دریا بود یه نگاهی به دریا کردم که صورتش خیس گریه بود اگه بلایی سرش بیاد اگه بچه کاریش بشه چیکار کنم بهم نگاه کرد انگشت شصتم و به طرف گوشم بردم وانگشت اشاره رو به طرف دهنم یعنی این که من از اتاق میبرمش بیرون که اونم زنگ بزنه به پلیس سری برام به نشونه تایید تکون داد از اونجا فرار کردم به سمت آشپز خونه که اونم اومد طرفم چاقو برداشتم به طرفش گرفتم.

دزد: به خوبیت هرچی پول داری بده بهم وگرنه هردوی شما رو میکشم.

برو تا پلیس نیومده مردیکه اگه جرأت داری دست به زخم بزن...

"دریا"

آرش اومد اتاق، دزد و دید کمی مکث کرد و علامت تلفن و بهم نشون داد یعنی گفت زنگ بزن یعنی به کی زنگ بزنم
بهتره به بابا زنگ بزنم خب آخه بابا چیکار میتونه بکنه آهان به پلیس زنگ میزنم شماره رو گرفتم و آدرس و به آقای
بشت گوشی دادم.

رفتم داخل کمد میله ای که لباس روش آویزون بود و برداشتم رفتم طرف پذیرایی و هال دیدم کسی نیست! صدای از اتاق کار آرش بود رفتم طرف اتاق آهسته، آهسته، دیدم داره همه پولارو بهش میدن خواستم یکم قهرمانانه رفتار کنم میله رو تو دستم محکم کردم رفتم محکم زدم تو سرش با این کارم آرش من و اول با تعجب نگاه کردم و اونم کلی درد کشید. آرش سریع اومد دست هاش و از پشت گرفت منم رفتم یکی روسری آوردم و دستاش و بستیم صدای آژیر ماشین پلیس شد بردیم تحویل پلیس ها دادیم و قرار شد فردا آرش بره شکایت کنه ازش .

آمدیم داخل خونه آرشی هم یشت سر من آمد

آرش، حالت خوبه؟

آره خوبم! ولی نه دلهره ددشتم هنوز میترسیدم بدنم میلرزید که خودم تو بغل آرش جا دادم اولین بار بود وچه شیرین بود این لحظه بوی عطرش به مشامم میرسید که عاشق این عطر بودم دستام دور کمرش بود سرم روی سینه اش دلم نمیخواست از این آغوش گرم بیام بیرون دلم میخواست تا آخر عمرم تو بغلش باشم اما.....

من و از بغلش کنار زد بدون حتی نگاهی از کنارم رد شد. و رفت طرف پله ها؛ هنوز میترسیدم که شاید دزد دیگه ای هم تو خونه باشه به اطرافم نگاه کردم و دو پا داشتم دوتا دیگه قرض گرفتم و دنبال آرش رفتم.

آرش رفت داخل اتاقش یعنی نمی تونست بگه بیا تو اتاقم شاید بررسی تنهایی. بی معرفت ترین آدم دنیاست
ابرویی بالا انداختم و رفتم طرف اتاقم در اتاق با کلید قفل کردم در تراس رو هم قفل کردم، روی تخت رفتم و ملافه
رو روی خودم انداختم تمام وجودم پر از ترس بود همش این طرف و اون طرف خونه رو نگاه میکردم بالاخره خوابم
برد نمیدونم کی و چه ساعتی!.....

چشام و باز کردم احساس درد داشتم به ساعت نگاه کردم هفت صبح بود خواستم از جام بلند بشم که یهو روی لباسم چند لکه خون دیدم! بلند شدم دست هام و پاهام و نگاه کردم شاید زخمی شده باشم ولی نه چیزی نبود انگار هنوز داشت خون می آمد. ترسیدم، ترسیدم بچه ام و از دست ندم درد شکمم اجازه نداد و ایستم درد عجیبی داشتم نمیتونستم تحمل کنم روی زمین افتادم با صدای بلند گفتم: آرررررش آرررررش

از درد داشتم به خودم می پیچیدم آرش در اتاق و باز کرد با ترس اومد طرفم به خون ها نگاه کرد دستی تو موهاش کشید.

آرش: بیا دستتو بده من لباس هات و عوض کنیم...

بعد عوض کردن لباس هام از اتاق رفت بیرون منم از یک طرف اشک هام می ریخت از یه طرف درد شدیدی داشتم
آرش آمد لباس هاش و عوض کرده بود دستش و به طرفم دراز کرد که بازو هام و بگیره.

آرش: بلند شو بریم.

نمیتونم راه برم خیلی درد دارم بغلم کرد و از خونه رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم تمام راه و دعا میکردم که بچه
کاریش نشده باشه چشم میخواست بسته بشه ولی آرش میگفت نخواهم انگار به بیمارستان رسیدیم که دیگه
نتونستم سنگینی پلک هام و تحمل کنم و بستم.

چشم و باز کردم همه جا تاری بود دوباره باز وبسته کردم این دفعه همه جارو دیدم آرش کنارم نشسته بود خواستم
بلند بشم ولی درد داشتم با صدایی لرزون داد زدم آرش چی شده؟ نگو بچم کاریش شده! تورو خدا بگو؟؟؟

آرش: آرام باش میگم.

باشه فقط بگو که کاری نشده؟ بلند شد از روی صندلی آمد طرفم مثل همیشه دستی تو موهای کشید و بهم نگاه
کرد.

آرش: بچه مون کاریش نشده .

خوشحال شدم خیلی خوشحال که اشک از چشم جاری شده همراه باخنده.

آرش: فقط گفته یه مدت باید استراحت کنی.

پرستار آمد داخل اتاق به طرفم آمد و یک لبخند زد منم همین کار و کردم دستش و برد طرف سرم و از جاش برش
داشت.

پرستار: سرم شما تمام شده (روبه آرش) کارای ترخیص خانومتون و انجام بدید.

آرش: چشم!

از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون و پرستار هم سرم و از دستم در آورد از سوزش سوزن آخی گفتم که پرستار
بهم نگاه کرد.

پرستار: این که چیزی نیست اینجوری میکنی زایمان کنی چیکار میکنی؟

از خجالت سرم و انداختم پایین جوابی ندادم آستین مانتوم رو زدم پایین که یکم بعدش آرش با ویلچر آمد داخل اتاق ویلچر و کنار تخت گذاشت و بهم کمک کرد بشینم.

به کمک آرش روی مبل دراز کشیدم همش شماره میگرفت انگار میخواست خدمتکار استخدام کنه، نمیدونم به فکر من بود یا به فکر بچه، شاید من ولی نه اون که من و دوست نداره توی این دنیا فقط من براش بی ارزش هستم سری به حالت تاسف تکون دادم.

بالاخره بعد کلی شماره گرفتن رفت طرف اتاق خواب وبا لباس راحتی برگشت و نشست روی مبل و تلویزیون و روشن کرد صدای آیفون شد یعنی کی میتونه باشه؟ ولی کسی که نمی فهمه من بیمارستان بودم! پس کیه؟ آرش بلند شد و به طرف آیفون رفت و در و باز کرد و از خونه رفت بیرون بعد پنج دقیقه آمد داخل خونه و یک خانم که تقریباً ۳۵، ۳۰ ساله بود پشت سرش وارد خونه شد و به طرفم آمد.

خانم: سلام خانم خدا بدنده من زهرا قمری هستم اومدم تا یه مدت پرستار شما باشم.

سلام ممنون خوش اومدین منم دریا هستم.

آرش اومد نزدیک دستش و برد تو جیبش و گفت:

آرش: خانم قمری مشکل همسرم و بهتون گفتم پس امیدوارم تو این مدت نزاری دست به چیزی نزنه تمام کارها رو انجام میدید و نگران حقوق هم نباشید مطمئن باشید کم نیست اگه بفهمم دست به چیزی زده دیگه اون موقع اخلاقم عوض میشه.

گنگ بهش نگاه میکردم که چه جوری تهدید میکرد

قمری: نه آقا این چه حرفیه نگران نباشید بهتون قول میدم این اتفاق نمی افته.

آرش سری تکون داد و رفت طرف اتاق کارش زهرا هم به طرف آشپزخونه رفت تا یه چیزی درست کنه منم حوصله سررفت گوشیم و روشن کردم آهنگ گذاشتم.

تازه گی داره قلبم واسه اون آماده گی داره

زیبایی و رو تو عین سادگی داره

مگه داریم مگه داریم

خوبیش اینه که میدونم پای دلم میشینه که ثابت کنه تو زندگیم همیشه یکه

مگه داریم مگه داریم

عشق تو تو قلبم بکوب

مگه داریم مگه داریم اینقد خوب

نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم

این همه دوری و فاصله رو بشکن

انگاری رو دل من اسم تو نوشتن

نفس کی بودی تو کی بودی تو جونم

واسه همه عاقلا واسه تو دیوونم

من دوست دارم بدون تو نمیتونم

چشمات همونجوری که میگنه این چشما همه ی عشق منه

قلبم بدون تو نمیزنه

مگه داریم مثل تو زندگی

حرفات که صاف میشینه تو دلم

من چه جوری از خوبیات بگم

دوس دارم هر چی که دارم بدم

نداریم اینقد وابستگی نداریم اینقد وابستگی

نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم

این همه دوری و فاصله رو بشکن

انگاری رو دل من اسم تو نوشتن

نفس کی بودی تو کی بودی تو جونم

واسه همه عاقله واسه تو دیوونم

من دوست دارم بدون تو نمیتونم

تو عالم شعر خوندن بودم که دیدم یکی داره واسم دست میزنه چشم و باز کردم دیدم زهرا بود که دست میزد آرش هم به ستون تکیه داده بود و بهم زل زده بود از خجالت لپ هام سرخ شد و سرم و انداختم پایین وزهرا سینی که توش سوپ بود و جلوم روی میز گذاشت.

۹ ماه بعد****

جلوی تلویزیون نشسته بودم و سیب میخوردم دستی روی شکمم که دیگه خیلی بزرگ شده بود کشیدم خیلی حس خوبی داشتم که دیگه یه چند روز دیگه بچه ام به دنیا میاد اما...خدایا خودت کمکم کن نذار آرش من و طلاق بده اشک تو چشم حلقه بست صدای آیفون شد به بدبختی از جام بلند شدم و به طرف آیفون رفتم و دیدم باران، در و باز کردم آمد داخل حیاط یکم بعد هم وارد خونه شد.

باران:سلام خوبی؟ والی برادر زادم چطوره؟ عمه فداش بشه

هر دو خوبیم بیا برو بشین تا چایی بیارم.

باران:تو رو خدا زحمت نکش خودم میارم.

گفتم: باشه رفتم روی مبل نشستم و باران بعد ده دقیقه با سینی چایی و مخلفات آمد.

باران: میگم دریا خیلی نامردی!

چرا؟ مگه چیکار کردم؟

باران: چند وقته خونه ی ما نمیای.

میخوام به نبودم عادت کنید.

باران: چی!!!

هیچی همینجوری گفتم. باران آمد و کنارم روی مبل نشست

باران: تا حرفت و منظور تو نگی دست بردار نیستم خودت میدونی چقد لجباز هستم.

خب راستش آرش باهام یه قرارا هایی گذاشته.

باران: چه قرارای؟

دستی روی شکمم کشیدم و با چهره ایی غمگین گفتم: گفته هر وقت زایمان کردم بعدش من و طلاق میدی و بچه رو هم بهم نمیدی.

باران: چی؟ غلط کرده که همچین حرفی و زده. من میدونم و اون مگه طلاق گرفتن دست اونه بی خود کرده گفته.

باران جان من بهش هیچی نگو خواهش میکنم.

باران: دختر تو چرا اینجوری هستی همه چیز و میریزی تو خودت؟

نمیخوام بقیه رو ناراحت کنم.

باران: سهیل بهم گفته بود که آرش گفته منتظر یه روزم که راحت بشم؟

یعنی اینقد ازم سیر شده؟ اینقد از نبودم خوشحال میشه؟ اینقد بدبختم که شوهرم میخواد از دستم راحت بشه،
خدایا این زندگی نیست بقران زندگی نیست، دنیات برام کمتر از جهنم نیست، من خسته ام، خسته کسی که
دوشش دارم ازم سیر شده نمیتونم طاقت بیارم دلم و شکسته خیلی، میخوام بمیرم.

باران: دریا دیگه این حرفت و نزن. تورو خدا گریه نکن!

نمیتونم باران نمیتونم من بیچاره فلک زده ام تمام بدبختی های دنیا روی سر من ریخته.

باران: جان آرش گریه نکن!

جوون آرش از همه چیز برام با ارزش تره اشک هام و پاک کردم.

خب بگو از سهیل چه خبر؟ عروسیتون و کی میگیرید؟

باران بهم لبخند دندون نمایی زد و گفت:

باران: هر وقت که موهام از دندونام سفید تر بشه.

وااه مسخره نکن بگو دیگه؟

باران: ای شالله عید سال!

به سلامتی.

بعد خوردن چایی باران از جاش بلند شد.

کجا میری،

باران: برم که واسه شام میخوام با سهیل برم بیرون.

خوش به حالت. کیفش و برداشت و به طرف در رفت منم پشت سرش راه میرفتم و با هم خداحافظی کردیم و شکمم
و بوسید و رفت.

رفتم داخل آشپز خونه و بادمجان پوست کردم و کشک بادمجان خوشمزه ای درست کردم *

داشتم زیر قابلمه رو خاموش میکردم که صدای در شد از آشپزخونه سرک کشیدم که دیدم آرش، کیفش و پرت کرد روی مبل و خودش نشست رفتم سمتش دستم که شکمم تکون خورد انگار بچم لگد میزد این حرکت و دوس داشتم دستم و گذاشتم روی شکمم آرش چشمش و بسته بود یکم بهش زل زدم و آروم گفتم: خسته نباشی چشمش و باز کرد اول به صورتم نگاه کرد بعد هم به شکمم و گفت:

آرش: سلامت باشی.

بهش لبخندی زدم که دوباره چشم هاش و بست رفتم طرف آشپزخونه و میز و واسه شام آماده کردم*****

ظرف ها رو شستم تا میخواستم از آشپزخونه برم بیرون صدای آیفون شد.

آرش رفت در و باز کرد و رو به من گفت:

آرش: بابات اینا هستن!

رفتم دم در کنار آرش و ایستادم با، بابا و سحر سلام و احوالپرسی کردیم و سوسن(خواهر دوماهه ام) و از سحر گرفتم و کلی بوسش کردم.

همه رفتن روی مبل ها نشستن منم سوسن و دادم بغل سحر و رفتم چایی دم کردم. بعد از ریختن چایی ها تو فنجان ها بردم به طرف پذیرایی و تعارف کردم کمی که نشسته بودیم احساس درد کردم ولی این درد زیاد طول نکشید.

تقریبا بابا اینا دوساعتی پیش ما بودن بعدهم رفتن خسته بودم رفتم توی اتاق سرم و گذاشتم روی بالش و خوابیدم.

از خواب بیدار شدم شکمم درد عجیبی داشت احساس خستگی کردم رفتم دستشویی

به طرف آشپزخونه رفتم ویه نگاهی هم به ساعت کردم که درد شکمم بیشتر شد خیلی درد داشتم نشستم روی زمین ولی بدتر می شد دوباره بلند شدم ولی این درد کمتر نمی شد اشک از چشم می ریخت انگار دیگه بچم میخواد بیاد از درد شدید نتونستم دووم بیارم با فریاد آرش و صدا کردم تقریبا سه بار صداش کردم که اومد.

آرش: چی شده درد داری؟

آره یه دستم روی شکمم بود یک دستم روی کمرم آرش اومد طرفم دستم و گرفت بهم کمک کرد از پله ها بدم بالا لباس هام و عوض کنم بریم دکتر.

رفتم داخل اتاق لباس هام و از تنم در آوردم به سمت حمام رفتم بعد رفتم لباس هام و عوض کردم هرچی که لازم داشتم برداشتم ولی دردم تمامی نداشت خیلی درد عجیبی بود هروقت درد شکم داشتم اینجوری نبود حالم داشت بد می شد رفتم سمت در نمیتونستم راه برم نشستم روی زمین آرش اومد بغلم کرد از یک طرف درد داشتم از یک طرف تعجب کردم که آرش اومد بغلم کردم من و برد داخل ماشین گذاشت و وسیله هارو آورد و حرکت کرد تو کل راه برای همه زنگ زد واسه دکتر هم زنگ زد رسیدیم بیمارستان دستم و گرفت و بهم کمک کرد راه برم خانم دکتری آمد نزدیک ما.

دکتر: سلام آقا دکتر خانومتون کی دردشون شروع شده؟

آرش: تقریباً یک ساعته! میخوام ببریدش اتاق خصوصی میخوام هرچیزی هست برای کاهش دردش استفاده کنید سریع ببریدش.

همراهیم کردن که برم طرف اتاق همش بین راه می ایستادم تا درد شکمم کمتر بشه دوباره راه برم رفتم روی تخت دراز کشیدم بهم دستگاهی وصل کردن دلم میخواست یکی باشه دستش و بگیرم از پرستار خواش کردم آرش و صدا کنه آرش آمد طرفم با دستمال صورت پر از عرقم و پاک کرد با هردو دستش دستام و گرفت.

آرش: دریا هرچقد میتونی دستم و فشار بده.

بعد کلی درد کشیدن وجیغ زدن بدنیا آمد حالم بد شد جلو چشم سیاهی رفت نفهمیدم دیگه چی شد.....

*

چشم و باز کردم به اطراف نگاه کردم خاله عمو بابا سحر باران سهیل همه بودن و با لبخند بهم نگاه کردن به همه سلام دادم آرش رفت سمت در و همراه با بچه اومد طرفم با ذوق و چشمای پر از اشک نگاش میکردم از بغل آرش گرفتمش و کلی بوسیدمش چقد نازه مامان فدات بشه پتو رو از روش کشیدم کنار بهش نگاه کردم پسر بود هیچوقت نخواستم بفهمم دختره یا پسر خواستم سوپرایز بشم والان خیلی خوشحالم که پسره تمام وجود منه وای چقد خوشگله آرش میخوام اسمش و بزاریم آرتین.

آرش: باشه چشم. آرتین پسرم چطوری گوگولی؟

لبخند دندان نمایی به آرش زدم که از من خوشحال تر بود.

پرستار آمد داخل بهم یاد داد چه جوری به بچه شیر بدم آرش مردا رو از اتاق بیرون کرد آمد بهم کمک کرد تا به بچه شیر بدم.

واسه شب خودم و آماده کردم و لباس های سفید و کوچولو آرتین و تنش کردم با هم ست کردیم روی مبل نشسته بودم و منتظر مهمان ها بودم آرش اومد آرتین و ازم گرفت و بغلش کرد.

باهاش بازی میکرد و آرتین هم دو چشمی نگاش میکرد احساس میکردم خوشبخت ترین خانواده هستیم امیدوارم آرش اون حرفش و فراموش کرده باشه نمیخوام این خوشبختی و اینکه در کنار آرش و آرتین هستم و از دست بدم خدایا خودت بهم کمک کن

کم کم مهمان ها اومدن و خونه شلوغ شد یک مهمانی حسابی گرفتیم خیلی خوش گذشت بعد کلی خوردن و رقصیدن بالاخره همه خداحافظی کردن و رفتن.

آرش روی مبل نشست منم بچه به بغل رفتم کنارش نشستم دستش و روی پاش گذاشته بود وچشماش تو گوشیش بودم دلم هوای گرفتن دستش و کرد دستم و گذاشتم روی دستش یک حس خاصی داشت دلم میخواست اون لحظه من و تو بغلش بگیره ولی فک نکنم این کار و کنه حتی صورتش و برنگردوند که نگام کنه و کشغول چت کردن بود.

صورتم و نزدیک صورتش بردم و آهسته گفتم:میشه آرتین و بگیری برگشت به طرفم فقط دوانگشت بینمون فاصله بود نفس های داغش و حس میکردم دلم یه بوسه میخواست، یه بغل، یه آرمش، ولی نه از این مرد مغرور این کارا بعیده.

آرش:آره بده بغلم!

آرتین دادم بغلش رفتم سمت اتاق و لباس هام و عوض کردم آرش آرتین و آورد اتاقم و گذاشت تو بغلم و رفت اتاق خوش.

یک ماه بعد

داشتم آرتین و پوشک میکردم که صدای آیفون شد یه پتو دور آرتین گرفتم و بغلش کردم به سمت آیفون رفتم یه پسر جوون بود که لباس پست چی تنش بود رفتم در حیاط یه نامه بهم داد و امضا کردم و رفت در و بستم و وارد خونه شدم رفتم آرتین و دوباره روی مبل گذاشتم.

یه شلوار پاش کردم ولی چشمم به اون نامه بود دلم میخواست بازش کنم.

از روی میز برداشتمش و بازش کردم که روش چیزی نوشته بود که زندگیم و نابود میکرد چیزی که همیشه دعا میکردم اتفاق نیافته ولی...

نامه رو تو مشتم مچاله کردم اشک از چشم میریخت عصبی شدم قلبم تیر میکشید زندگیم داشت داغون می شد نشستم روی زمین زار زار گریه میکردم نه امکان نداره امکان نداره آرش چطور میتونی طلاقم بدی در حال ناله و زاری بودم.

صدای درشد آرش اومد داخل از جام بلند شدم با چشای پر از خون به طرفش رفتم میدونستم از شدت عصبانیت سرخ شده بود من و دید یکم ترسید رفتم بهش حمله کردم یقه اش رو گرفتم نامرد من با تو چیکار کردم که بامن این کار و میکنی هان تو این یک سال واسه خوشحال کردن هرکاری کردم واسه این که عاشقم بشی هر کاری کردم ولی چشمات کور بود بهم خیانت کردی بهم اهمیت ندادی ما صاحب بچه شدیم حداقل به این بچه رحم کن نزار بدون مادر بزرگ بشه!

آرش: برو کنار دریا! حوصله چرت و پرت هات و ندارم.

رفتم کنار و ایستادم صورت پر از اشکم و پاک کردم با صدایی لرزون گفتم: امیدوارم بعد از من تو زندگیت خیر نبینی.

برگشت بهم نگاهی کرد و لبخندی زد و رفت مغرور مغرور خدایا بهم کمک کن خواهش میکنم مامان کجایی که دخترم داره عذاب میکشه زندگیش داره نابود میشه خدایا!!!!!!

رفتم آرتین و تو بغلم گرفتم و زارزار گریه میکردم بچم فک میکرد باهاش بازی میکنم بهم نگاه میکرد و میخندید مامان فدای خنده هات بشه دارن مارو از هم جدا میکنن پسر دیگه نمیزارن کنار هم باشیم خدایا من بدون آرتین دق میکنم نزار، یه بار هم که شده به حرف دلم گوش بده یه بار دعای من و برآورده کن تو رو به اون قرآنت قسم میدم زندگیم و خراب نکن.

آرتین که دید دارم فریاد میزنم و گریه میکنم اونم به گریه شد طاقت دیدن اشک هاش و نداشتم صورتم و تمیز کردم بغلش کردم و تکونش دادم ساکت شد و بعد کمی لالایی خوندن خوابید بردمش اتاق روی تختم گذاشتم واسه آرش ناهار هم نبردم وقتی من و نمیخواه منم دیگه بهش اهمیت نمیدم دوباره اشکام راه خودشون و پیدا کردن.

صدای در شد فوری چشم و باز کردم آمد داخل انگار اومد کنار تخت و ایستاد.

آرش: فردا ساعت ۸ صبح دادگاه باشی لباس هات و هم جمع کن که مستقیم ببرمت خونتون.

از اتاق رفت بیرون تف به این مغرور بودنت تف تو این عشق خاک برسر من که عاشق کی شدم .

دلم میخواست برم زیر دوش حمام تا یکم عصبانیتم ناراحتیم کم بشه لباس هام و در آوردم و وسط خونه انداختم رفتم زیر دوش حمام آب گرم بهم حس خوبی میداد این آب مثل آغوش کسی گرمه که رفتم بغلش کردم ولی بهم اهمیت نداد از این دنیا و آدم هاش از همه خسته ام خدایا در حق من خیلی نامردی کردی خیلی.

بازم اشک هام راه خودشون و پیدا کرد بیخیال حمام شدم حوله ای دور خودم گرفتم رفتم داخل اتاق موهام و خشک کردم و کنار آرتین دراز کشیدم.

داشتم لباس هام و جمع میکردم همراه با گریه. با لباس عروس اومدم اینجا که با کفن برم ولی بدون کفن میرم لباس آرتین تو دستم بود بوش میکردم و حق هق گریه میکردم دلم برای . ریه هاش خندیدنش دستاش صورتش برای همه چیزش تنگ میشه حتی واسه اون مغرور که تمام زندگیمه با این همه بدی که در حقم میکنه هنوز نمیتونم فراموشش کنم هنوز نمیتونم.

داشتم ناله و زاری میکردم که صدای در شد سرم و بالا بردم و به در خیره شدم که آرش با یک چمدون کوچیک اومد اتاق رفت به سمت کمد آرتین و لباس هاش و گذاشت تو چمدون.

چرا لباس های آرتین و جمع میکنی؟

برگشت و بهم نگاه کرد.

آرش: میخوام بعد طلاق با آرتین پدر و پسر بریم شمال و جشن بگیریم.

باز چشم پر از اشک شد سرم و انداختم پایین و اشکام من و همراهی میکردن.

گوشیم و برداشتم که ببینم امروز چندم که با چیزی که دیدم تعجب کردم چیزی که دوست داشتم هیچوقت اتفاق نمی افتاد امروز ۱۸ اسفند بود روز تولدم عه تولد روز مرگم داشتم ۲۳ ساله میشدم یا ۲۲ خودمم نمیدونم دیگه برام مهم هم نیست چیزی که برام مهمه رو دارم از دست میدم بلند شدم مانتو مشکی که کمر بند طلایی داشت تنم کردم با شل مشکی و شلوار مشکی امروز روز مرگمه پس باید تیپ مشکی بزنم شاید بعد طلاق دیگه زنده نباشم.

آرتین و آماده کردم از اتاق رفتم بیرون به تمام خونه نگاه کردم دیگه نمیتونم پیام اینجا دلم تنگ میشه واسه خاطره هام گرچه بد بودن ولی برای من خوب بود با چشمای گریون از خونه رفتم بیرون به باغچه ای که عاشقش بودم نگاه کردم رفتم سوار ماشین شدم آرش هم پشت فرمون نشسته بود.

خدایا ماشین روشن نشه لاستیکش پاره بشه یه کاریش بشه خواهش میکنم. که یهو ماشین روشن شد سرم و به شیشه تکیه دادم و گریه میکردم واسه زندگی نحسم واسه بدبختیم واسه همه چیم گریه میکردم آرش داشت یه جا می رفت که نمیدونم کجا بود.

کمتر این راه و دیده بودم انگار داشت به سمت جاده می رفت مگه قرار نبود طلاق بگیریم محضر که اینجا نیست با ترس و دلهره به اطراف نگاه میکردم که درای ماشین قفل شدم این دفعه ترسم بیشتر شد کاش حداقل به باران می گفتم که داریم طلاق میگیریم شاید بعد اینکه گم بشم پیدام میکرد ولی این کار و هم نکردم با تته پته به آرش گفتم: کجا میری؟ چرا من و آوردی تو جاده؟

آرش: ساکت شو؟

ماشین و زد کنار یه پارچه مشکی از جعبه عقب برداشت آمد طرفم در و باز کرد ترسیدم میخواد چیکار کنه تمام بدنم میلرزید در و باز کرد آرتین و از بغلم گرفتم به زور از ماشین پیادم کرد آرتین و گذاشت روی صندلی پارچه روگرفت سمت حتما میخواد خفم کنه پس چه بهتر اینجوری زودتر میمردم نه نه نمیخوام بمیرم نمیخوام پارچه رو آورد نزدیک تر ترس منم بیشتر می شد.

آورد جلو چشم و پشت سرم بست.

خداروشکر فکر کردم میخواد همینجا خفه ام کنه و بندازتم تو خیابون ولی چشم و که بسته میخواد چیکار کنه؟

آرش: سریع بشین تو ماشین!

میخواهی من و کجا ببری چرا چشم و بستی؟

آرش: گفتم بشین و گرنه همینجا حالت میکنم!

با هزار ترس و دلهر ساکت شدم مثل کورها دنبال آرتین بودم از روی صندلی برداشتمش و بغلم کردم و روی صندلی نشستم.

در و بست و خودشم نشست و درها رو قفل کرد نمیدونم چقد تو راه بودیم من خواب بودم یا بیدار.

انگاری رسیدیم ولی نمیدونم کجا!؟

آرش آرتین و از بغلم گرفت کلی داد و بی داد کردم که بده بغلم ولی نداد برعکس جلو دهنم و گرفت و گفت:

آرش: ساکت صدایی ازت نشنوم که همینجا جلو سگا میندازمت.

ودستش و برداشت تمام بدنم از ترس میلرزید گفتم: فکر نمی‌کردم اینقد پست باشی فکر نمی‌کردم اینقد ظالم باشی آرش از خدا امیدوارم بدجور جوابت و بده دوباره سعی کرد جلو دهنم و بگیره ولی اجازه ندادم بهش، احساس ضعف می‌کردم حالم بد بود سر گیجه داشتم ولی هیچی هم نمی‌گفتم بازوم و گرفت و گفت:

آرش: زیاد نفرین نکن که نفرین سوز میشی. راه بیا!

و بازوم و ول کرد برای این که بفهمم کجا میره گوشه کت شو گرفتم که یهو سر گیجه شدیدی گرفتم و افتادم روی زمین هیچی حس نمی‌کردم فقط می‌خواستم یکم چشم و ببندم آرش اومد انگار جلوم نشست.

آرش: دریا خوبی؟ دریا چی شد! باهام حرف بزن.

نگرانی و از صداش فهمیدم چشم و باز کرد من و برد توی یک ویلا انگار اومده بودیم شمال عاشق این شهر بودم ولی میشه شهری که توش می‌میرم.

من و برد توی یک اتاق و آرتین و ازم گرفت توی این چند ساعتی که اونجا بودم چند بار آرتین و آورد که بهش شیر بدم.

اومد اتاق دستم و گرفت و از اتاق بردتم بیرون همه جا تاریک بود هیچ جایی نمی دیدم از روی پله ها رفتیم بیرون که صدایی شنیدم که گفت: آرش بیارش سرش و بذار اینجا تا قطع کنم ترسیدم بدنم به لرز افتادم جایی رو نمی دیدم دستم و از دست آرش رها کردم و از همونجایی که اومدیم فرار کردم و داد می کشیدم ولم کنیددود و و و و و و کنید تو رو خدا کاریم نداشته باشید آرش اومد دنبالم من و گرفت و به زور بردتم پایین از پله دوباره همون حرف و شنیدم توی دلم دعا میکردم از خدا کمک میخواستم. یک نفر اومدم بازو هام و گرفت جیغ کشیدم فریاد میزدم ولم کنن ولی اونا ولم نمیکردن جایی رو نمی دیدم که فرار کنم همه جا تاریک بود ترسناک بود بدنم عین بید میلرزید.

یهو همه جا روشن شد همه دست زدن و تولدم و تبریک گفتم تو دست همه شمع بود سارا و باران هم که بازو هام و گرفتن ولم کردن از عصبانیت خون تو چشم جمع شد یعنی حقم بود بخاطر جشن تولدم اینقد گریه کنم اینقد بترسم برگشتم پشت سرم که آرش با لبخند نگام میکرد و دست میزد رفتن نزدیکش دستم ومشت کردم و بردم بالا چنان کوبیدنی کردم روی سینه اش که دست خودم به درد اومد اما هیچی نگفت به جای دعوا کردن باهام اومد و بغلم کرد.

آرش: دریا ببخشید معذرت میخوام هم بخاطر این یک سال هم بخاطر امروز رنجت دادم چون مغرور بودم نمیخواستم غرورم و زیر پای کسی له کنم دریا من عاشقت شدم از همون روزی که سرما خوردم دیدم چقد بهم اهمیت دادی از همون روز عاشقت شدم اون دختر هم که دیدی باهاش رفتم بیرون بهم گفت اگه نریم اینجا داد و بی داد میکنم آبرویی برات نمیزارم.

آرش: از بغلم اومد بیرون رو به روم و ایستاد و دستام و گرفت.

بعدم که رفتیم گفت میخوام باهم باشیم منم گفتم من زن دارم زندگیم خوبه تو یک زمانی از دلم رفتی بیرون. همه چیو همون موقع تمام کردم این برگه طلاق رو هم من و سهیل الکی درستش کردیم که یکم بترسونمت همه اینا نقشه بود.

بغض گلوم و اذیت میکرداشک از چشم جاری شد.

تو خیلی نامردی دوسم داشتی ولی چرا اینقد اذیتم کردی بهم هیچی نگفتی میدونی چقد اذیت شدم، میدونی چقد ناراحت شدم، چقد اشک ریختم، چقد خودم و نفرین کردم، چرا این کارو بامن کردی؟

آرش: معذرت میخوام بخاطر همه چیز دیگه من آرش قبلی نیستم بخاطر تو و بخاطر آرتین اخلاقم و عوض کردم.

وقتی روز جدیدی شروع می‌شود، جرأت کن و قدرشناسانه تبسمی کن .

وقتی به تاریکی رسیدی، جرأت کن و اولین کسی باش که شمع روشن می‌کند .

وقتی بی عدالتی وجود دارد، جرأت کن و اولین کسی باش که آن را محکوم می‌کند .

وقتی به دشواری برخوردی، جرأت کن و به کارت ادامه بده .

وقتی به نظرت می‌رسد زندگی دارد به زمینت می‌زند، جرأت کن و با مشکل ستیز کن .

وقتی احساس خستگی و ناامیدی می‌کنی، جرأت کن و به راحت ادامه بده .

وقتی زمانه سخت می‌شود، جرأت کن و از آن سخت‌تر شو .

وقتی پایان یک عشق آزارت می‌دهد، جرأت کن و دوباره عاشق شو .

وقتی کسی را در رنج دیدی، جرأت کن و او را التیام بده .

وقتی کسی را دیدی که گم شده است، جرأت کن و راه را به او نشان بده .

وقتی دوستی به زمین افتاد، جرأت کن و اولین کسی باش که دستش را به سویش دراز می‌کند .

وقتی احساس شادمانی می‌کنی، جرأت کن و دل کسی را شاد کن .

جرأت کن و به بهترین کسی که می‌توانی، تبدیل شو ...

جرأت کن ...

عشق آسمانی

نام رمان: عشق آسمانی

تاریخ شروع: ۱/۸/۹۶

تاریخ پایان: ۱۶/۹/۹۶

نویسنده: حلما

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com